

# ماموریت عاشقی



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: پریمه آل ابراهیم

رو تخت لم داده بودمو مشغول لواشک خوردن بودم...یهو دلم هوس اهنک شاد کرد...چون اهنکای شادم همه تو لپ تاپ بود بلند شدمو لپ تاپو گذاشتم رو تخت و دوباره دراز کشیدمو باش مشغول شدم...رفتم رو اهنک مورد علاقم پلی کردم با لذت بهش گوش دادم!

سه روزی میشه که مرخصی گرفتم! امروز روز دوم مرخصی سه روزم بود...خیلی خسته شده بودم هم کارای اداره هم دانشگاه فشار آورده بود...مخصوصا از وقتی به این اداره اعزام شدم...سرگرد غفاری مافوقم بود و هفته پیش گفت که اعزام شدم به یه اداره دیگه...هر چیم پرسیدم دلیلش چیه گفت بعدا میفهمی! شونه ای بالا انداختمو به ادامه گوش دادن به اهنکم رسیدم...داشتم با خودم فکر میکردم که چند روزی هس ایمیلو چک نکردم! تو جام نشستمو رفتم تو میل باکسم و دید زدم...چند تا پیام از دوستانم بود و اما آخرین پیام...از سرهنک بود!

منظورم سرهنکه اداره جدیدی که بهش اعزام شدم! (سلام...سروان آریان...خواستم بهتون بگم که باید خودتونو واسه یه ماموریت سری آماده کنید...چون خیلی وقت نداریم فردا تشریف بیارید اداره تا در این باره صحبت کنیم... خدانگهدار.)

مات و مبهوت به صفا لپ تاپ خیره بودم...اخه چطور ممکنه منکه تازه ماموریت بودم!! پووف...حتی نگفت نقشم چی هس اصن؟؟...البته گفت که فردا برم تا راجبش باهام صحبت کنن...ولی منکه که تا فردا میمیرم از فضولی!!

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم...از جام بلند شدم رفتم سمت گوشیم...برش داشتمو زنگ زد به سرگرد میران(مافوق جدیدم)...بعد سه تا بوق جواب داد:بله بفرمایید؟

میران:سروان آریان؟؟

-بله خودم راستش یه سوالی ازتون داشتم...

میران:بفرمایید

-سرگرد من همین امروز ایمیلو چک کردم و یه ایمیل از سرهنک داشتم...

میران: اها... حتما ماموریتتونو بهتون گزارش دادن درسته؟؟  
 -بله!  
 میران: همین امروز سرهنگ به من گفت... خب... شما سوالی در این باره دارید؟  
 -خب... بله... من هیچی راجب این ماموریت نمیدونم... الان گیج شدم واقعا نمیفهمم باید چیکار کنم؟؟  
 میران: مگه سرهنگ نگفتن که فردا و استون جلسه گذاشتن؟؟  
 - چرا گفتن ولی خب من دوس دارم زودتر بدونم نقشم چیه تو این کار؟؟  
 میران: عجله نکنید سروان آریان... نگرانم نباشید!  
 -اما قربان...  
 میران: فردا سرهنگ نه تنها واسه شما بلکه واسه همه کسایی که واسه این ماموریت انتخاب شدن همه چیو توضیح میدن!  
 -کسایی که انتخاب شدن؟؟  
 میران: بله خانوم این یه ماموریت فوق العاده مهمه و هر کسی از پیشش بر نیاید کسایی که منتخب شدن از بین تعداد زیادی از سرگردا و سروانا بودن!  
 با تعجب گفتم: واقعا؟  
 میران: بله... خب دیگه امری نیس؟  
 -نه سرگرد  
 میران: خدافظ  
 - شبتون خوش.  
 نمیدونم چه حسی داشتم... خیلی هیجان زده بودم واسه انتخابم از بین این همه آدم...  
 لپ تاپو جمع کردم و گذاشتم کنار... خواستم از جام بلند شم که چشمم به قاب عکس خودم کنار تخت رو عسلی افتاد... برش داشتمو به عکس خیره شدم... موهای بلند و لخت... ابروهای کشیده ولی نازک... بینی قلمی، پوست سفید، لبای قلوه ای که به صورتم خیلی میومد و اما چشم... طوسی و کشیده بود اما نه یه طوسی معمولی... برق داشت از عکسم دس کشیدمو قابو سرجاش گذاشتم... از رو تخت بلند شدمو رفتم چراغو خاموش کردم... باید زودتر بخوابم فردا روز مهم و البته هیجان انگیزیه!!

صبح به محض شنیدن صدای آلام گوشیم از جام پاشدم و پریدم تو  
حموم...سریع دوش گرفتمو از اتاق زدم بیرون...  
طهورا پشت میز صبحانه نشسته بودو مامان مشغول چای ریختن بود...بلند  
سلام کردم...

-سلام العلیکم اهل البیت!

طهورا:و علیکم السلام حاج خانوم...

خندیدم و یکی زدم پس گردنش و گفتم:چی میگی تو فسقلی؟  
برگشتم سمت مامان که دیدم داره با لبخند نگامون میکنه

مامان:سلام صبح بخیر

- صبح شمام بخیر مامان خانوم!

مامان:چای میخوری؟

-آره مرسی

نشستم کنار طهورا واسه خودم یه لقمه گرفتم و رو به مامان گفتم:مامان بابا  
امروز رفت ماموریت؟

مامان نگام کرد و سری تکون داد

-پس چرا از من خدافظی نکرد؟؟

مامان:میخواست خدافظی کنه ولی خواب بودی دلش نیومد بیدارت کنه!

- ای بابا

مامان:والا دیگه شما دو تا پدر دختر خون منو تو شیشه کردین یه هفته بابات  
میره ماموریت هفته بعدش باز تو...

خندیدم و گفتم:این هفته حالا هم بابا رف ماموریت هم من میرم!

با گفتن این حرفم چای پرید تو گلو مامانمو به سرفه افتاد...سریع پاشدم زدم  
پشتم که دستشو بالا آورد یعنی کافیه نشستم سر جامو گفتم:خوبی؟؟

مامان:آره بابا خوبم...بیینم تو دیگه کجا؟

-راستش خودمم هنوز نمیدونم!

مامان:یعنی چی نمیدونم مگه میشه؟

-خب آره چرا نشه دیشب بهم خبرشو دادن و گفتن امروز برم تا بهم بگن  
جریان چیه

یهو یادم افتاد و به ساعت نگاه کردم... اوه اوه دیر شد از جام بلند شدمو  
گفتم: دیرم شد  
بدو بدو از پله ها رفتم بالا و پریدم تو اتاقم... رفتم لباس فرمو پوشیدمو جلو  
آینه و ایسادم یه آرایش ملیح کردم چادرمو برداشتمو به اجبار سرم  
کردم... چادر برای من مقدس بود اما من توش راحت نبودم ولی شغلم به  
گونه ایه که مجبورم سرم کنم!  
از پله ها به سه شماره رفتم پایینو واسه مامان و طهورا بوس فرستادم و  
دست تکون دادم

سوار ماشین شدم و گاز دادم به سمت اداره... بعد یه ربع رسیدم ماشینو پارک  
کردمو با سرعت رفتم داخل... سروان امیری یه گوشه و ایساده بود و داشت  
یه پرونده ایو بررسی میکرد... رفتم جلوش و گفتم: سلام  
امیری: سلام بفرمایید اتاقه سرهنگ... منتظرن!  
باشه فعلا

به سمت اتاق راه افتادمو چند تقه به در زدم و رفتم تو... احترام نظامی  
گذاشتمو سلام کردم  
اووه چقد شلوغه اینجا... چه خبره... حالا من کجا بشینم؟؟  
سرهنگ: سلام دخترم بیا اینجا  
رفتم و صندلی کناری سرهنگ نشستم و اونم شروع کرد:  
خب حالا که سروان هم اومدن پس بهتره برم سر اصل مطلب... در ابتدا باید  
بگم این ماموریت ساده ای نیس و نباید دست کم گرفته شه و از اونجایی که  
بین این همه سرگرد و سروان فقط ۴ نفر انتخاب شدن یعنی سروان  
آریان، سرگرد تاوان، سرگرد امینی و سرگرد کیانی باید فهمیده باشید که اینها  
بهترین های ما هستن پس ماموریت آسونی نخواهد بود.  
اووهووع چه همه سرگردارو انداختن به جون من...  
سرگرد تاوان: سرهنگ... دلیل انتخابتون برای یه پلیس زن و سه تا پلیس مرد  
چییه؟؟

سرهنگ: قرار نیس ما تو دام اونا باشیم... اونا باید تو دام ما گرفتار  
شن... سروان آریان به تنهایی از پس این کار بر میاد و نیاز نیس ما تمام  
نیروهای زنون رو در اختیارشون بذاریم...  
- خیلی عذر میخوام که حرفتونو قطع میکنم... مگه اونا چیکار میکنن؟

سر هنگ: قاچاق انسان... یا بهتره بگم... قاچاق دختر!  
چشم از تعجب چهار تا شده بود، یعنی...  
سر هنگ: ببین سروان تو باید با پسر شایان شاپوری یا همون سر دستشون  
آراد شاپوری رابطه دوستانه ای برقرار کنی و اونو به طرف خودت  
بکشونی...  
این چی میگه؟؟؟  
یعنی شما منظورتون اینه که باهش دوس...  
سر هنگ: نه نه اشتباه نکن... باید اونو به طرف خودت جذب کنی تا اطلاعات  
بگیری من میدونم که از پیشش بر میای!

بعدشم شما که تنها نیستی... سه تا سرگرد مجرب همراهن  
- ولی جناب سره...  
سر هنگ: همین که گفتم  
یکمی فکر کردم و دیدم که من زیادی دارم ننه من غریب بازی در میارم  
دفعه اولم که نیس نفس عمیقی کشیدمو گفتم:  
بله هر کاری که از دستم بر بیاد انجام میدم  
سر هنگ لبخندی از رو رضایت زدو گفت: خوبه خب بذارین همین جا ساعت  
حرکتتونم بگم فردا ساعت ۸ ونیم صبح پرواز دارید به مقصد پاریس  
دیگه تعجبی نمونده بود که نکرده باشم واسه همین آروم نشستمو حرفی نزد  
نمیدونم چرا این ماموریت باید انقد هولولکی انجام شه  
سر هنگ: خب همه خسته نباشید میتونید برید بچه ها!  
از جام بلند شدم و احترام نظامی گذاشتمو خواستم برم که سر هنگ گفت: به  
من اعتماد کن دخترم لبخندی زدم و از اتاق اومدم بیرون... سرگرد تاوان  
پشت سرم اومد گفت: راستی... فراموش نکنید وسایلی که میخواید بردارید  
توجه کنید که دارای شنود باشن سری تکون دادمو گفتم: بله حتما روز خوش.  
سری تکون دادو رفت... بد اخلاق!  
از بقیه خدافظی کردم و رفتم بیرون سوار ماشین شدم و رفتم خونه... مامان و  
طهورا نبودن و یه یادداشت گذاشته بودن که میرن خرید رفتم تو اتاقمو  
لباسامو عوض کردم و رفتم سمت چمدونم... توش یه عالمه لباس بود که از  
ماموریتای دیگه مونده بود این دفعه چند دست لباس مجلسی بر میدارم بقیشم

لباس راحتی...داشتم تو چمدونو میگشتم که چشم همزمان به چند تا پیرهن خوشگل افتاد که نظرمو جلب کرد یه پیرهن ماکسی برق دار زرشکی که آستینای بلندی داشت ولی از پشت یقش خیلی باز بودو تا رو کمر میرسید دومی یه پیرهن طوسی که بنداش پشت گردن بسته میشد و تا زیر زانو بود دو دست دیگم بود که خیلی خوشگل بود دامن مشکی تا وسطای رون با تاپ مشکی و کت قرمز آتیشی

اون یکیم یه پیرهن صورتی حریر،که فوق العاده قشنگ بود...همشونو با کفشای سنتشون گذاشتم تو چمدونو همراهش چند تا تاپ و شلوارک و گرمکن و...برداشتم

یه سری چیز میز دیگم توش چیندمو درشو بستم...میخواستم برم بخوابم که صدای مامانو شنیدم:چمدونتم بستتو پس یعنی راهی شدی دیگه...

لبخندی زدمو گفتم: عه شما کی اومدین؟؟

مامان:همین الان...جواب منو بده!

-آره فردا پرواز دارم

مامان:به؟؟؟

-پاریس

احساس کردم یه غمی تو نگاه مامانم نشست...لبخندی زدمو رفتم جلوش و گفتم:مامان جون مگه دفعه اولمه؟!بابا قندهار که نیس پاریسه...آ آ نگا همین کوچه بقله

مامان خندیدو گفت:دیوونه...خیله خب برو امشب باید زودتر بخوابی!

گونشو بوسیدم و گفتم:شب بخیر

مامان:خوب بخوابی...

صبح با جیغ جیغای طهورل بیدار شدم و نشستم رو تخت و گفتم:چته تو؟!اول صبحی کنار گوشم من ویز ویز میکنی!

طهورا:عه...مگه تو پرواز نداری؟!گرفتی مته خرس خوابیدی بیدار نمیشی

چشامو ریز کردم و موشکافانه نگاش کردم

- پرواز؟؟

طهورا:آرره...همونکه پرنده ها میکنن!!

یهو یادم افتاد بالشتمو پرت کردم سمتشو از جام پاشدم

-گمشو...بچه پررو

دستو صورتمو که شستم سریع صبحانه خوردم و یه مانتو سورمه ای با شلوار برمودای مشکی و شال مشکی پوشیدم و یه رژ قهوه ای زدم و بدون هیچ آرایش دیگه ای چمدونمو برداشتمو رفتم پایین... سرگرد بهم گفته بود که خودم برم فرودگاه... رفتم پیش مامان و طهورا و باهاشون خدافظی کردم و زنگ زدم یه آژانس و راه افتادم به سمت فرودگاه...  
وارد فرودگاه شدم بلندگو دائما داشت پروازارو اعلام میکرد چشم چرخوندم تا سرهنگو جمیع سرگردارو ببینم که احساس کردم صدای سرگرد کیانی از پشت سرم میاد میخواستم برگردم که یه چیزی گفت که توجهمو جلب کرد کیانی: سرهنگ لازم نیس که بهش بگیم؟؟

سرهنگ: نه ندونه بهتره... اینجوری کاراشونم درست تر انجام میدن چیو به کی بگن؟ کی کاراشو درست انجام میده؟؟؟ زیادی فضول شده بودم شونه ای بالا انداختمو برگشتم به سمتشونو گفتم: سلام  
سرهنگ: سلام اومدی دخترم

سرگرد کیانی: سلام

سرگرد امینی: سلام

سرگرد تاوان: سلام

برنامه ای داریم با این سه تا سرگرد مته سه تفنگدار میمونن!

همون لحظه پروازمونو به مقصد پاریس اعلام کردن

سرهنگ: خب بچه ها... وقتشه برید... براتون آرزوی موفقیت میکنم...

سرگردا با سرهنگ روبروسی کردن و منم به یه خدافظی بسنده کردم رفتیم به سمت پاریس...

وارد فرودگاه پاریس شدیم... بعد تحویل گرفتن چمدونا یه تاکسی گرفتیمو راه افتادیم به سمت هتلی که نمیدونم کجا بود... بعد نیم ساعت ماشین جلوی یه هتل بزرگ با نمای سفید و شیک نگه داشت هر چهارتامون پیاده شدیم و من چمدونمو برداشتم که سرگرد تاوان ازم گرفت رفت تو منم پشت سرشون راه افتادم... خداییش ماموریت با سه تا پسر چقد سخته!

وارد هتل شدیم داخلش از بیرونش خوشگل تر بود سرگرد امینی کلید دو تا اتاق گرفت و رفتیم بالا

شماره اتاق من ۲۱۴ و شماره اتاق اون سه تا ۲۱۶ بود... چمدونو از تاوان گرفتمو تشکر کردم رفتیم تو اتاق



یه اتاق بزرگ دارای تخت دو نفره و هر چی که دلت بخواد  
چمدونو گذاشتم کنار و خودمو انداختم رو تخت...  
وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود و تو اتاق یه ذره نورم نبود از جام پاشدمو  
پرده ی اتاقو کشیدم که دریا از پشت پنجره دیده شد چراغو روشن کردم  
شروع کردم به چیدن لباسامو وسایلم تو کمدم... قراره زمان زیادی اینجا باشم  
اخه اداره با این هتل حدود سه ماه برای موندن ما قرارداد بسته لباسارو که  
چیدم بلندشدمو لباسامو با یه تاپ مشکی شلوار ورزشی مشکی و سویی  
شرت صورتی عوض کردم موهامم با کش بستم و از اتاق رفتم بیرون...

داشتم از کنار اتاقه سه تفنگدار رد میشدم که گفتم بذا یه سروگوشی آب بدم  
ببینم در چه حالن... درو باز کردم و سرمو یکم بردم تو که... اوه اوه اوه چه  
صحنه هایی چشممو با دستم گرفتمو سرمو آوردم بیرونو درو بستم... گل  
پسرای گرامی همه از دم تی شرتاشونو در آورده بودن و رو تختا لم داده  
بودن... از هتل اومدم بیرون... هوا خیلی خوب بود و گهگاهی یه نسیمیم  
میومد یکم کنار ساحل قدم زدم و رفتم تو هتل... میخواستم برم تو اتاقم که  
یکی گفت: این احیانا ماله شما نیس؟

برگشتم سمت صدا، یه پسر قدبلندو چهارشونه با هیکل ورزیده و چشای  
عسلی که رگه های سبزش به خوبی دیده میشد و یه دست تیپ مشکی زده  
بود... به صورتش نگاه کردم که متوجه پوزخنده گوشه لبش شدم  
پسره: تموم شد؟؟ اگه تموم شد تشریف فرما شیدو اینو بگیرید بعدم هندزفریمو  
تو هوا تکون داد  
- این چی گفت؟

رفتم سمتشو خواستم هندزفریمو بگیرم که کشیدش کنار بهش نگاه کردم  
گفتم: اهان حتما مزدگونی میخواید درسته؟؟ عذر میخوام الان پول همرام نیس  
ولی... یه لبخند مرموز زدمو لبمو گاز گرفتم که بیشتر نخندم یه شکلات از  
جیبم درآوردمو گذاشتم تو جیب جلوی بلوزشو گفتم: ولی این هس بعدم  
هندزفریمو قاپیدمو با سه شماره از جلوش رد شدمو رفتم تو اتاقم... پسره  
پررو برداشته میگه: (تموم شد؟؟) بی ادب!

رفتمو خودمو انداختم رو تختو خواستم هندزفریمو بذارم تو گوشم که یه بوی  
ادکلن تلخیو روش احساس کردم... نکنه ادکلن پسر؟؟ به کف دستاشم عطر  
میزنه؟؟

گذاشتمشون تو گوشام و چشمو بستم  
صبح یکی دستشو رو زنگ در گذاشته بودو برنمیداشت با عصبانیت بلند  
شدم و رفتم درو باز کردم که دیدم سرگرد امینیه  
امینی: عه خواب بودید؟  
دلم میخواس خفش کنم...  
-بله کاری داشتید؟  
امینی: خب اشکال نداره باید بیدار میشدید...

امروز شایان شاپوری تو خونش واسه دخترش آرانا جشن تولد گرفته و  
قراره ماام حضور داشته باشیم  
- یعنی بی دعوت میخوایم بریم؟  
امینی: مجلسش دعوتی نیس هر کی هرکیه بیشتر حالت دیسکو رو داره تا  
جشن تولد...  
- باشه

امینی: از امشب باید شما کارت و شروع کنی  
- باشه

سرگرد که مشخص بود از باشه های من کلافه شده چشم غره ای رفت و  
گفت: فک کنم شما بهتره به ادامه ی خوابتون برسید... فعلا  
- باشه... اممم فعلا

درو بستمو خواستم برم به ادامه ی خوابم برسم ولی دیگه خوابی نبود که  
بهش برسم پریده بود... ساعتو نگاه کردم ۱۲ و نیم بود واقعنم دیگ وقت  
خواب نبود رفتم صورتمو شستمو صبحانمو خوردم... حوصلم سر رفته بود  
واسه همین یه اهنگ شاد گذاشتمو رفتم وسط... قشنگ واسه خودم یه یک  
ساعتی رقصیدمو بعدم رفتم حموم... وقتی اومدم بیرون غذا سفارش دادمو  
خوردم که دیدم ساعت ۴ و نیم شد... بلند شدمو موهامو جلوشو سشوار  
کشیدمو فرق کج کردم و کلشو ریختم دورم... رفتم سمت کمد لباسم نمیدونستم  
چی بپوشم از اخر همون پیرهن ماکسیه زرشکی و پوشیدم... خیلی بهم میومد  
رفتم و ریمل و یه سایه هم رنگ لباسم با رژ گونه و رژ جیگری زدم... چند  
باری تو آینه خودمو دیدم که به این نتیجه رسیدم که رژ جیگری واسه این  
مجلس که همه جور آدم توش هستن مناسب نیس... سریع پاکش کردم یه رژ

لب صورتی زدم خوب شده بودم کفشامو پوشیدمو چون هوا امشب سرد بود پالتومو پوشیدمو رفتم بیرون... پیرهنم چون دنباله داشت گرفته بودمش بالا به همین دلیل خیلی مضحک شده بودم رفتم دم اتاق سرگردا و در زدم بعد چند دقیقه سرگرد تاوان اومد درو باز کرد و تا چشمش به من افتاد اول سرتاپامو نگاه کرد و بعد یه اخم غلیظ کرد و گفت: منتظر باشید الان میایم سری تکون دادم... رفتم پایینو تو لابی منتظرشون و ایسادم

که دیدم سه تا پسر خوشتیپ دارن میان پایین... الحق که سه تاشون خیلی جذاب مخصوصا با اون اخماشون

هممون یه دور همو با نگاهامون فتح کردیمو بعد تصمیم به رفتن گرفتیم... ساعتای ۶ و خورده ای بود که رسیدیم... سرگرد کیانی بهم گفت که هر کدوم جداگانه وارد شیم... تایید کردم رفتم داخل همون اول پالتومو به یه خدمتکار تحویل دادم و وارد باغ شدم... یه باغ بزرگ و سرسبز و اون وسطش یه عده مشغول رقص بودن و بقیم یا راه میرفتن یا تماشاچی بودن یا ام با هم صحبت میکردن یه صندلی خالی پیدا کردم و نشستمو سرگردام هر کدوم با فاصله کم از هم روبه روی من نشستن... قبلا عکس شایان و پسرشو دیده بودم واسه همین با چشم دنبالشون گشتم که آراد و مشغول رقصیدن با یه دختر دیدم ولی شایان پیداش نبود... به سرگرد امینی نگاه کردم که با سر اشاره کرد که پاشمو یه حرکتی بزنم... از جام بلند شدمو به صورت نامحسوس چشم چرخوندم تا شایانو ببینم... داشتم راه میرفتم که یکی دستشو رو کمرم گذاشت... سریع برگشتم که دیدم آراده خب خوبه طعمه خودش اومد سمت دام!

آراد: میتونم کمکتون کنم؟ انگار دنبال کسی میگردید  
- نه دنبال کسی نیستیم باغ قشنگیه داشتم نگاهش میکردم  
آراد: پس از اینجا خوشت اومده؟  
- آره قشنگه

آراد: قابل تورو نداره

موشکافانه نگش کردم گفتیم: اینجا ماله شماس؟

آراد: ای یه جورایی ماله پدرمه

- واقعا؟ تبریک میگم پدرتون سلیقه خوبی دارن

آراد: صددرصد و منم تو این مورد به پدرم رفتم بعدم چشمک زد!

پسره ی دیوانه!  
لبخندی زدمو به سمت سرگردا نگاه کردم که سرگرد کیانی سری تکون داد...

آراد: ببینم حالا افتخار رقص میدی؟؟

- رقص؟ امم باید فکر کنم

آراد خندیدو گفت: اذیت میکنی؟؟

-یکم...

آراد دوباره خندیدو منم یه لبخند زدمو رفتیم به پیست رقص...

آراد: صبر کن بگم آهنگ واسه رقص دو نفره بذارن

نه نه همین آهنگ خوبه حالا واسه رقص دو نفره وقت زیاده...

آراد لبخندش جمع شدو سری تکون دادو اومد جلو و شروع کردیم با هم رقصیدن... سرگرد تاوان و دیدم که دستاشو مشت و به طرز وحشتناکی اخم کرده....

اوه اوه این چشه باز؟

خداروشکر آهنگ تموم شدو آراد دستمو گرفتو منو برد یه گوشه نشوندو خودشم نشست کنارمو گفت: تو فوق العاده ای دختر

لبخندی زدمو چیزی نگفتم

آراد: راستی یادم شد اسمتو بپرسم

- خب بپرس

آراد خندیدو گفت: میتونم اسم شمارو بدونم بانو؟

- طنین

آراد: چه اسم قشنگی... منم آرامم

- ممنون... خوشبختم

آراد: همچنین

از اونور یکی آرادو صدا زد که گفت: ببخشید من برم الان میام

- باشه راحت باش

آراد که رفت منم دیگه نموندمو از جام پاشدمو و اومدم رد شم که خوردم به میز و یه گیلایس رو یکی چپه شد... با تعجب جلو پامو نگاه کردم که گیلایسه تیکه تیکه شده بود... از کفش های طرف گرفتمو اومدم بالا و گفتم: من واقعا نمی...

قیافه طرفو که دیدم حرفم قطع شد...عه اینکه همون پسر دیشبیه پر وعس که تو هتل بود که الان با صورت غضبناک و اخم های تو هم رفته داشت به من نگاه میکرد...این اصن اینجا چیکار میکنه؟

پسره:خب بعدش...عذر خواهیتو نشنیدم  
چشامو ریز کردم و گفتم:بله؟عذر خواهی؟حالا یه گیلان روت چیه شده دیگه  
آسمون که به زمین نیومده...بعدم او مدم از کنارش رد شم که دستمو گرفت و به جای قبلیم برم گردوند...

پسره:کجا؟؟زبونت خیلی درازه کوچولو کوتاش میکنم  
- ریز میبینمت

پسره:عینک بزنی میبینی  
- با تلسکوپم قابل رویت نیستی چه برسه عینک  
پسره:این حرفات بی جواب نمیمونه جوجو  
- اخ داری میترسونی منو؟؟ترسیدم  
آراد:عه تو اینجایی؟سه ساعته دارم دنبالت میگردم...بعد به پسره نگاه کردو  
گفت:چیشده تیام جان؟؟  
تیام جان؟؟میشناستش؟؟پس بگو این اقا از دارودسته ی ایناس...

تیام:چیزی نیست فقط بعضیا فکر کردن بزرگ شدن و پاشدن او مدن مهمونی و حرفای گنده تر از دهنشون میزنن ولی هنوز وقت عروسک بازیشونه...یه پوزخند زدو از کنارم رد شد...

پسره ی...آدمت میکنم حالا واستا!

- این پسره کیه؟

آراد:شریکمونه یعنی در اصل شریک بابام

- جدی؟

چه خوب...شریک شایان!هه اینو شخصا خودم دستگیرش میکنم حالا صبر کن...

آراد:آره چطور مگه؟

-هیچی زیادی رو داره

آراد:با همه همینطوریه...زبونش تلخه ولی در کل پسر خوبیه!  
سری تکون دادم و به سمت سرگردا نگاه کردم که دیدم نیستن

چشم چرخوندم که پیداشون کنم که آراد گفت: بیبا بریم به بابام معرفیت کنم  
باشه ای گفتمو دنبالش راه افتادم که دستمو کشیدو برد به یه سمت باغ از دور  
سرگرد تاوان و دیدم که داشت با یه مردی حرف میزد... آراد منو به همون  
سمت هدایت کردو رو به من گفت: ایشون بابام هستن... شایان شاپوری که  
همه بهش میگن شایان خان سری تکون دادمو نگاهش کردم که دیدم عه  
سرگرد تاوانم داره با شایان حرف میزنه

آراد رفت جلوشو گفت: بابا... ایشون طنین خانوم هستن... یه نگاه به سرگرد  
انداختم که سری تکون داد و رو به شایان سلام کردم

شایان: سلام خانوم زیبا

- خوشبختم از آشناییتون

شایان: همچنین دخترم

شایانم رو به آراد سرگردو معرفی کرد:

شایان: آراد جان ایشونم مهندس تاوانن که قراره با دوستاشون شریک کاری  
ما بشن

ابرویی بالا انداختم ایول سرگرد چه زود پیش رفت...

آراد با سرگرد دست دادو گفت: به به چه خوب خوشبختم مهندس جان

تاوان: منم همینطور

آراد: خب من با طنین جان میریم یکم قدم بزنیم

اوووو چه زود خودمونی شد این کی حالا خواست با تو همقدم شه؟؟

شایان: آره برید خوش بگذره...

آراد دستمو گرفت و منم اجبارا دنبالش رفتم... باید هر جور شده امشب یه

اطلاعاتی ازش میگرفتم

- آراد

آراد: جونم

- کار شما چیه؟

آراد: خب میدونی پدر من هیچوقت دوس نداشت که کار خیرشو به کسی بگه

کار خیر؟؟ عجب!

-چه کار خیری انجام میدن ایشون؟

آراد: به دخترای معتاد یا فراری طرد شده از خانواده سرپناه میده

- واقعا؟؟ فقط دخترا؟

آراد: او هوم

- چه خوب خب این دخترا کجا زندگی میکنن الان؟

تو یکی از باغای بابام

- باید جای خوبی باشه

آراد: آره خیلی میخوای بیرمت یه روز اونجا؟

لبخندی زدم و گفتم: آره حتما

صدای ظریفه یه دختر از پشت سرم اومد که برگشتم... یه دختر با چشمای

درشت قهوه ای و موهای بلوند که یه دکلمه قرمز پوشیده بود رو دیدم چشامو

ریز کردم که دستشو دراز کردو گفت: آرانا هستم خواهر آراد

پس تولد اینه امشب

لبخندی زدم و دستشو فشردمو گفتم: خوشبختم راستی تولدتونم مبارک

آرانا: مرسی عزیزم

رو به آراد پرسید: معرفی نمیکنی داداش؟؟

آراد: طنین جون هستن تازه باهات آشنا شدم

آرانا یه لبخند به من و یه چشمک به آراد زدو گفت: مواظبتش باشیا... بعدم

رفت

بی مزه... پیش خودم اداشو در آوردم (مواظبتش باشیا...) ایش

داشتن کم کم شامو سرو میکردن که از آراد جدا شدم و رفتم تا کیفمو

بردارم... هیچ میلی به خوردن شامای اینا نداشتم... گوشیمو برداشتمو به

گوشی سرگرد کیانی اس دادم (من دارم میرم واسه شام و اینمیستم)

بلافاصله جواب داد: (باشه مام نیم ساعت بعد شما میایم)

پیامشو خوندمو گوشیمو خاموش کردم و کیفمو برداشتمو رفتم دم در... قبلش

شمارمو رو یه کاغذ نوشتمو دادم به خدمتکار و گفتم: اینو بدین اقا آراد

خدمتکار: چشم خانوم

خواستم برم که چشمم افتاد به اون پسر... اسمش چی بود؟ اها تیام... رو

صندلی با ژست قشنگی نشسته بود و به گیلاشش ضربه میزد و با نگاه های

دقیق و چشمای ریز شده اطرافو میپایید... شریکه شایانه دیگه بایدم اینجوری

باشه رومو برگردوندمو از باغ رفتم بیرون

یه تاکسی گرفتمو رفتم هتلو تخت گرفتم خوابیدم...صبح زود بیدار شدمو  
تصمیم گرفتم صبحانمو لب دریا بخورم...وسایل صبحانرو جمع کردم و رفتم  
کنار ساحل رو ماسه ها زیراندازمو پهن کردم و نشستم...میخواستم برای  
خودم لقمه بگیرم که صدای بم و مردونشو شنیدم

تیام:دیشب که خیلی سرتق بودی ولی الان آروم به نظر میرسی  
نگاش نکردم ولی گفتم:من رفتارمو با موقعیت و شخصیت طرفم ست میکنم  
تیام:آره زیادی با آراد گشتیو رفتاراتو باهاش ست کردی که کلا شبیهش  
شدی

از جام پاشدمو سینه به سینه و ایسادم و انگشت اشارمو گرفتم تو صورتشو  
گفتم:هی هی آقا پسر من کارام به خودم مربوطه دلیلی نمیبینم برای تو شرح  
بدم

تیام دستشو بالا آورد و انگشتمو تو دستش گرفتو آورد پایین و گفت:هیچوقت  
انگشتتو واسه بزرگتر از خودش دراز نکن کوچولو!بعدم با یه پوزخند  
رفت...وسایل و زیراندازو برداشتم و با سرعت رفتم تو هتل پسره ی پررو!  
باید با سرگردا حرف میزدم تا از برنامه جدید با خبر شم بیخیال این پسره  
اخرش خودم دمشو قیچی میکنم

رفتم سمت اتاق سرگردا و در زدم بعد چند دقیقه سرگرد امینی درو باز کرد  
و سلام کردم و رفتم تو...  
سرگرد تاوان نبود ولی سرگرد کیانی داشت با موبایلش حرف میزد

- سرگرد تاوان کو؟

سرگرد امینی:دیشب با شایان قرار گذاشت و امروز رفت که ببینتش و  
صحبت کنن واسه مشارکت...حرفشو قطع کردم گفتم:حتما کار خیر هه!  
سرگرد امینی:چی؟

- دیشب پسر شایان میگفت بابام تو کار خیره به دخترای طرد شده و معتادو  
فراری سرپناه میده!

سرگرد امینی خندیدو گفت:عجب...قاچاقچی خیر!

سرگرد کیانی که صحبتش تموم شد به من سلام کردو گفت:خب شما چه  
اطلاعاتی داری؟تا کجا پیش رفتی؟

- دیشب درباره کار باباش ازش پرسیدم که همینارو گفت ضمنا گفت که اون  
دختر تو یه یکی از باغای شایانن



کیانی: باغ؟؟ کدوم باغ؟  
 -چیز دیگه ای راجبش نگفت ولی قرار شد یه روز منو ببره اونجا  
 امینی: خب اینکه خیلی خوبه... پس تا حدودی بهت اطمینان کرده که اول  
 کاری میخواد اونجا ببرتت!  
 -بعید میدونم، این پسره زیادی مرموزه...  
 کیانی: به هر حال ما تا میتونیم باید خودمونو بهشون نزدیک کنیم... در حال  
 حاضر فقط اطلاعاتی که خودشون به ما میدن میتونه کمکون کنه  
 سری تکون دادم که سرگرد تاوان درو باز کرد و اومد تو  
 تاوان: سلام  
 منو سرگردا بهش سلام کردیم که امینی پرسید: خب چیشد؟؟  
 تاوان: شایان خیلی تیزه... آدمیه که مو لا درزش نمیره... باید بیشتر از اینا جلو  
 بریم...  
 -یعنی دیگه باید چیکار کنیم؟؟  
 تاوان: خب... میدونین من دیشب از سرهنگ یه دستور دریافت کردم... البته  
 گزارش دادم بعد ایشون این دستورو دادن!  
 کیانی: چه دستوری؟  
 تاوان یکم این پا و اون پا کرد و گفت: یکی از ما سه تا باید داماد شایان شه!  
 منو امینی و کیانی همزمان با هم گفتیم: چی؟؟؟  
 تاوان: سوری... یه ازدواج سوری!  
 کیانی: امکان نداره  
 تاوان: تنها راهیه که فعلا داریم  
 امینی: نه خیلی راهای دیگم واسه نزدیک شدن بهشون هس  
 تاوان: مثلاً؟؟  
 امینی یکم فکر کرد و به منو کیانی نگاه کرد و هیچی نگفت  
 تاوان: آ... دیدین؟ هیچ راه دیگه ای وجود نداره  
 امینی: خب دستور واسه کدومونه؟ کدوم یکی از ما باید بشه داماد سوری  
 شایان؟  
 تاوان: سرهنگ کسیو مشخص نکرد... پس گذاشته به عهده خودمون  
 کیانی: رو من که اصن فکر نکنین!!  
 امینی: منم همینطور

تاوان: عه یعنی چی؟؟

کیانی: یعنی همین من یه دقیقه هم نمیتونم اون دختر رو تحمل کنم  
تاوان: اومدی مأموریتا نه مجلس خواستگاری!  
کلافه شده بودم نمیدونم تا کی میخواستن بحث کنن از جام بلند شدمو گفتم: من  
رفتم هر وقت به توافق رسیدین خبرم کنین روز خوش!  
بعدم سریع از اتاق جیم شدم... هووووف

مکافاتی داریم با این سه تا... داشتتم میرفتم سمت اتاقم که گوشیم زنگ  
خورد... به صفحش نگاه کردم و دیدم شماره ناشناسه جواب دادم: بله؟  
...: سلام عزیزم  
-شما؟؟

...: نشناختی؟  
صداش آشنا بود ولی نشناختمش  
-نه متاسفانه

...: آرامم  
-آها... خوبین؟  
آراد: مرسی تو چطوری؟  
-مچکر  
آراد: چه خبر؟  
-سلامتی

آراد: چرا شب مهمونی واسه شام نموندی؟ هر چی دنبالت گشتم پیدات نکردم  
تا خدمتکار شمارتو برام آورد  
-آره... سرم درد میکرد این بود که دیگه برگشتم  
آراد: عه خب میگفتی خودم میرسوندمت  
-نه دیگه خودم رفتم

آراد: خب حالا دفعه بعد دیگه نمیذارم تنها برگردی منبد راننده شخصی شما  
درخدمتم  
خندیدمو گفتم: راضی به زحمت نیستم  
آراد: ما چاکر شما ایم...  
یکم مکث کرد و گفت: طنین جان راستش زنگ زدم بگم امشب وقت داری  
بریم بیرون؟

-امشب؟؟ به صرف شام دیگه؟

آراد: ای شکمو... بله

خندیدم و گفتم: آره کجا بیام؟

آراد: عه همین الان گفتم راننده شخصی... میام دنبالت فقط آدرس هتلتو اس

کن برام

-باشه

آراد: باریکلا حالا ام کاری نداری؟

-نه مرسی بای

آراد: بای خانومی.

تماسو قطع کردم آدرسو واسش اس کردم... آراد واسم هیچ جذابیتی

نداشت... شاید اگه یکی نمیدونست که خلافکاره و باهانش رابطه داشت براش

جذاب به نظر میرسید!

راه رفترو برگشتم و رفتم سمت اتاق سرگردا و چند تقه کوبیدم به

در... سرگرد تاوان درو باز کرد، به نظر ناراحت میومد

-چیزی شده؟

تاوان: نه کاری داشتید؟

-خب آره میخواستم بپرسم به توافق رسیدید؟

تاوان: همین؟

-خب نه یه چیزم دیگم میخواستم بگم

تاوان: بفرما

-آراد الان بهم زنگ زد و شام دعوتم کرد بیرون خواستم اطلاع بدم بهتون

تاوان: اها مواظب خودتون باشید

-بله حتما

اومد درو ببند که تند گفتم: سرگرد... کی قرار شد که داماد سور...

حرفمو قطع کرد و گفت: از چهرم مشخص نیس؟؟... من!

بعدم درو محکم بست... خندم گرفته بود شونه ای بالا انداختمو و رفتم تو

اتاق... دیگه کم کم باید آماده میشدم... پنجررو باز کردم و هوارو چک

کردم، خوب بود...

رفتم سمت کمد، یه شلوار تنگ مشکی و یه تاپ زیتونی با یه حریر کت  
مانندم روش پوشیدم... موهامم بالا جم کردم دم اسبی بستم... مثل همیشه رژ  
قهوه ای با ریمل و خط چشم کشیدم.  
سندلای مشکیمو پام کردم و کیفمو برداشتمو از اتاق زدم بیرون  
داشتم از پله ها میرفتم پایین که گوشیم زنگ خورد، آراد بود  
جواب دادم: سلام، حاضرم، دارم میام، بای.  
بعدم قطع کردم... حوصله ی هیچ حرفه اضافه با این پسر رو نداشتم  
رفتم بیرون و دیدم اون طرف خیابون آراد با یه دست کت شلوار اسپرت  
سورمه ای و ژست و استاده... کنارشم یه ماشین مشکی خوشگل بود  
منو ندید... خودمو بهش رسوندم که اومد جلو و گفت: اووه میخوای امشب منو  
به کشتن بدی؟ چه تیپی زده!  
یه لبخند کوچیک زدمو گفتم: اون دیگه مشکل خودته... من تیپ زده و تیپ  
زده خوشگلم تو مواظب خودت باش  
آراد یه چشمک زدو گفت: بله بله صددرصد  
میخواست درو برام باز کنه که مانع شدمو گفتم: لطفا از این کارا نکن بذا  
راحت باشم!  
آراد خندیدو گفت: ای به چشم  
نشستیم تو ماشین و پخش و روشن کرد و به راه افتاد...  
تو راه هیچ صحبتی بینمون رد و بدل نشد تا اینکه جلو یه رستوران بزرگ  
نگه داشت  
هر دو پیاده شدیمو گفت: اینم یکی از بهترین رستورانای پاریس  
قابل شمارو نداره عزیزم  
-او هوم به نظر قشنگ میاد  
آراد به سمت در ورودی هدایت کرد و گفت: بفرمایید  
رفتم داخل و اونم پشت سرم اومد... خیلی شلوغ بود و هیچ جای خالی دیده  
نمیشد که آراد گفت: اونجا میز رزرو کردم... شما برو من الان میام، سری  
تکون دادمو به همونجایی که گفته بود رفتم  
نشستم رو صندلی و گوشیمو روشن کردم

شنودای هر سه سرگرد روشن بود...گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم تو  
کیفمو شنودی که تو لباسم بود و روشن کردم!  
چند دقیقه بعد آراد اومد و نشست رو به روم  
آراد: بیخشید خیلی معطل شدی  
نه بابا

آراد: خب چه خبر تعریف کن... راستی تو مقیم اینجایی؟  
نه یکی از دوستانم اینجا اقامت داره اینه که من سالی یه بارو میام اینجا و  
بهش سر میزنم!

آراد: آها... خب چرا خودت مقیم نمیشی؟  
-من اینجا کسیو ندارم خانوادم همه ایرانن  
آراد: خب اونارم بیار اینجا

-دلیلی نداره من ایرانو دوس دارم  
آراد: منم ایرانو دوس دارم ولی فکر نمیکنی وضع زندگی اینجا بهتره؟  
-هر جایی واسه خودش چیزایی داره که ممکنه اونجارو نسبت به جاهای  
دیگه بهتر نشون بده، ایرانم برتریایی نسبت به این کشورو کشورای دیگه  
داره... بالاخره من اونجا بزرگ شدم و به فرهنگ اونجا عادت کردم  
آراد: حرفای قشنگی میزنی... یکم دیگه از این حرف قشنگا بزنی خودمم جمع  
میکنم میام ایرانا!

تو همین مابین گارسون اومد و سفارش گرفت و رفت  
خندیدمو گفتم: خب حالا تو بگو از خودت  
آراد: من تا ۱۱ سالگی ایران بودم... اونجا مادرمو از دست دادم  
-خدا بیامرزتشون

آراد: ممنون... خلاصه بعد مرگ مادرم اومدیم پاریس و پدرم مشغول شد به  
این کاری که الان داره  
-واقعا پدرت چرا این کارو میکنه؟ سودی داره برایش؟  
آراد: نه اصن واسه سودش نیس، دوس داره کمک کنه  
-عجیبه مٹ پدرت کم پیدا میشه!

آراد: خب آره هر کسی این روزا به قصد کمک این کارارو نمیکنه  
پوزخند گوشه لبمو هیچ جوره نمیتونستم محو کنم... کمک هه!  
آراد: راستی... پدرم هر ۶ ماه این دخترارو میبره دبی... واسه سفر هر  
کدومشون خواستن اونجا میمونن هر کدومم که نخواستن برمیگردن!

-دبی؟ جدی؟

آراد: آره سفر تفریحیه... حدودا ۱ ماه دیگه میشه توام اگه دوس داشته باشی میتونی بیای  
-چه خوب... آره اگه بتونم حتما میام

گارسون غذا رو آورد و مشغول خوردن شدیم... تو تمام این مدت داشتی فکر میکردم که قراره به هوای دبی چه بلایی سر دخترا بیارن!  
آراد: تو فکری!

-نه... مرسی بابت غذا خوشمزه بود

آراد: نوش جوننت

-بریم؟

آراد: چه عجله ایه خب هنوز دسر نیاوردن

-نه من که دیگه جا ندارم...

آراد: ای بابا باشه بریم

راه افتادیم به سمت ماشینو سر راه پول غذا رو تسویه کرد و سوار شدیم و رفتیم...

آراد: خب حالا میخوام ببرمت کنار ساحل...

-نه آراد دیر وقته باشه واسه یه شبه دیگه

آراد: نه کجا دیر وقته

-هم من خستم هم تو بمونه واسه یه وقت دیگه

آراد: از دست تو... باشه

راشو کج کرد و رفت سمت هتل... منو رسوند و ازش خدافظی کردم و رفتم تو

داشتیم از پله ها میرفتم بالا که گوشیم روشن کردم و دیدم دو پیام از سرگرد

تاوان و کیانی دارم

تاوان: (سلام کجایی شما؟)

کیانی: (ما داریم میریم پیش شایان... ممکنه شب دیر برگردیم رسیدید نگران نشید)

پوووفی کشیدم و رفتم سمت اتاقم... احساس کردم در بازه... رفتم جلوتر و

دیدم آره واقعا در بازه... آروم آروم رفتم جلو... درو آروم باز کردم و رفتم

تو... او مدم بر قو روشن کنم که یکی جلو دهنمو گرفت و چسبوندم به دیوار... تو تاریکی چهرش مشخص نبود ولی معلوم بود که پسره و هیکل ورزیده ای داره... دستشو آورد بالا و به معنی ساکت رو بینیش گذاشت و گفت: دستمو از رو دهنتم برمیدارم، وای به حالت اگه صدات در بیاد فهمیدی؟؟

سرمو تند تند تکون دادم... دستشو برداشت و یه نفس بلند کشیدم... با خودم درگیر بودم که چراغو روشن کرد!  
عه... بازم این؟؟

رفت نشست رو تخت و گفت: کار خاصی بات ندارم فقط چند تا سوال دارم - نه خواهشا بیا کار خاص داشته باش... من واسه چی باید به سوالات جنابعالی جواب بدم؟؟  
تیام: الان که از ترس داشتی سخته میکریدی باز بهت رو دادم بلبل زبون شدی؟

- ببین گل پسر... انقد به پرو باله من نییچ... نه من ازت خوشم میاد نه تو از من خوشت میاد... پس بذار زندگیمونو بکنیم  
تیام یه پوزخند صدا دار زدو گفت: با مورد اول شدید موافقم... با مورد دوم من تورو اصن حساب نمیکنم که بخوام مانع زندگی کردنت بشم - خب پس چی میخوای؟ کار تو بگو بعدا به سلامت  
تیام: اولاً مواظب باش داری با کی حرف میزنی دوما به سوالات که جواب دادی اگه دلم خواس میرم اوکی؟

- عه نه بابا؟ منم اگه دلم خواس به سوالات جواب میدم  
تیام از جاش بلند شدو میخواس بیاد سمتم که سریع گارد گرفتم  
همونجا سر جاش واستادو یه تا ابروشو انداخت بالا و گفت: هه کوچولو تو از کارای رزمیم سر در میاری؟  
- آره مشکلیه؟

تیام: با بد کسی در افتادی... برگشت نشست سر جاشو منم حالت عادیمو حفظ کردم و گفتم: میشنوم پپرس!  
تیام: رابطه با آراد چیه؟  
چشامو ریز کردم و گفتم: بهت مربوطه؟؟

تیام اخم غلیظی کرد و گفت: جواب  
 حوصله لجبازیو نداشتم ولی جون اینم بدجور میخارید  
 - تو فکر کن دوست، آشنا...  
 تیام: هه دوس پسر، نامزد، شوهر هوم؟؟  
 - خب حالا از جواب سوالت چی بهت میرسه؟؟  
 تیام: میدونی که من کیم؟  
 - تحفه ای بیش نیستی  
 رگ گردنش متورم شد و اخم غلیظی کرد که گفتم: شریک شایان  
 تیام: آ... حالا شد خب پس با کم آدمی حرف نمیزنی  
 - ببین من خستم حوصله گوش دادن به شعراتم ندارم پس بای  
 تیام: سوال بعدی... تو کی هستی؟  
 - هه این سوالت راجب هویت منه... هویتم به خودم مربوطه... اینم جواب  
 سوالت... دیگه وقتشه با خدافظیت خوش حالمون کنی!  
 تیام با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: این بار که گذشت ولی دفعه بعد  
 نمیذارم انقد سرتق بازی در بیاری  
 پوزخندی زد که درو باز کرد و رفت!  
 عجا... اخیه به تو چه من کیم؟؟ این چرا قاطی داره؟ خودمم دارم بهش  
 مشکوک میشم...  
 سرمو چند بار تکون دادم تا فکرا از سرم بپره...  
 لباسامو عوض کردم و چراغو خاموش کردم و خوابیدم...  
 صبح که از خواب بیدار شدم احساس کردم بدنم کوفتس... کمرم خیلی درد  
 میکرد!  
 باید میرفتم پیش سرگردا و از یه چیزایی سر در میاوردم...  
 لباسامو با یه تیشرت و شلوار ورزشی عوض کردم و اومدم از اتاق برم  
 بیرون که همزمان با در من در اتاق روبه رویی باز شد... سرمو چرخوندم  
 تا ببینم کیه؟ که دیدم...  
 خدایا چرا این مته پونه همش در خونه من سبز میشه؟ چرا هر جا من هستم  
 اینم باید باشه؟ ها؟  
 داشت از اتاقش میرفت بیرون ولی منو ندید رومو برگردوندمو اومدم رد شم  
 که گفت: کو سلامت؟



-گیر سلام منی؟؟ با سلام من راحت میشی؟ باش سلام  
- هه نه جوجه مشکل ادبه که تو تربیتت کوتاهی شده حالا باید ادب شی که به  
بزرگترت سلام کنی... بعدم رفت!  
حرصم گرفته بود پایین موهامو تو دستم میپیچوندم... پسره مزخرف بی  
ریخت!

رفتم سمت اتاق سرگردا و در زدم که سرگرد امینی درو باز کرد  
امینی: عه سلام شما بفرمایید تو  
سلام کردم و رفتم تو و رو اولین مبل نشستم و گفتم: سرگرد... چه  
خبر؟؟ دستور جدیدی چیزی نرسیده؟  
امینی: نه دستور جدید که نه فقط باید یه برنامه ترتیب بدیم سرگرد تاوان و با  
آرانا دختر شایان آشنا کنیم  
- خب به نظرم باید زودتر این کارارو بکنیما... ما خیلی وقتی نداریم تا روز  
انجام عملیات چیزی نمونده!  
امینی: آره امروز سرگرد تاوان و کیانی رفتن خونه شایان... به نظرم قراره  
باز یه مهمونی بالماسکه را بندازه...  
- بالماسکه؟؟

امینی: آره قراره اون دخترای تو باغشونن بیارن تو مهمونی ولی مثکه  
نمیخوان کسی قیافه هاشونو بشناسه... واسه همین مهمونیشون بالماسکس!  
- پووف... خب من امروز چیکار کنم؟  
امینی: شما برو الان زنگ بزن آراد باش قرار بذار یه جوری بحث باغ و  
پیش بکش و برو باهاش باغ همون دخترا... باید اونجارو حتما بازرسی کنی!  
- باشه حتما...

خدافظی کردم و رفتم بیرون... وارد اتاقم شدم و گوشیمو برداشتمو شماره  
آراد و گرفتم... بعد چند تا بوق جواب داد: جانم؟

- سلام چطوری؟

آراد: سلام عزیزم قربونت تو خوبی؟

- آره مرسی... چه خبرا؟

آراد: سلامتی... کاری داشتی؟

- نه همینجوری زنگ زدم حالتو بپرسم

آراد: تو حال منو بپرسی؟ عجب!

- آره بهم نمیاد؟

آراد: نه اصن

خندیدمو گفتم: خب... راستش حوصلم سر رفته بود

آراد: آ... دیدی گفتم؟ خب آماده باش میام دنبالت

- خب، بریم کجا؟؟

آراد: اممم... خب آها میخوای بیرمت باغ؟

- کدوم باغ؟

آراد: همون باغی که دخترا توشن دیگه بهت قولشم داده بودم

- آها آره آره... باش پس من نیم ساعت دیگه حاضرم

آراد: میبینمت فعلا

- بای.

تماسو قطع کردم و رفتم و یه بلوز ذغال سنگی آستین بلند که آستیناشم تور

بود با یه شلوار تنگ مشکی پوشیدم... موهامم بالا بستم و یه آرایش ساده

کردم و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون

تو لابی منتظر نشستم تا آراد زنگ بزنه... داشتم اطرافو میپاییدم که چشمم

باز به جمال آقا روشن شد... یه کت شلوار مشکی با پیرهن هم رنگش پوشیده

بود... موهاشم زده بود بالا و با ژست خاصی داشت از پله ها پایین

میومد... منو ندید از جلوم رد شد و از هتل رفت بیرون!

با کی قرار داشت؟

دندونامو رو هم فشار دادم که آراد و دم در هتل دیدم... از جام پاشدمو رفتم

بیرون... بهش سلام کردم و نشستیم تو ماشین و پاشو گذاشت رو پدال گاز و

راه افتاد!

تو راه دیدم که داره از شهر خارج میشه، ترسیدم و با تعجب گفتم: مگه

ویلایی که اون دخترا توش زندگی میکنن کجاس؟؟

آراد: نزدیک پاریس یه منطقه سرسبز و حاصل خیزه که بیشتریا اونجا باغ

میخرن... همون موقع که اومدیم پاریس پدرم یه باغ تو همون منطقه

خرید. الانم که دخترا توشن!

- هوم... پس جای خوبی زندگی میکنن

آراد: آره بابا خیلی

رومو برگردوندم سمت شیشه و دیگه حرفی نزدم... بعد ۴۰ دقیقه رسیدیم، آراد جلو یه در بزرگ و مشکی نگه داشت و دو تا بوق زد که بلافاصله یه پیرمرد درو باز کرد و به فرانسوی سلام کرد، آرادم سرشو تکون داد و رفت تو

باغ بزرگی بود... از دور یه ساختمونم با نمای سفید-مشکی که به سبک اروپایی ساخته شده بود دیده میشد!

ماشینو یه جا پارک کرد و پیاده شدیم... به اطراف نگاه کردم که آراد گفت: پشت اینجا یه ساختمونم هس که بابام بعضی قرارای کاریشو اونجا میذاره... امروزم فکر کنم با شریکاش قرار داره - با کدوم شریکاش؟

آراد: همونایی که اونروز تو تولد آرانا دیدی

عه پس چرا سرگرد امینی هیچی به من نگفت؟؟

سری تکون دادمو گفتم: او هوم... خب بریم ببینیم اینجارو

آراد: بریم

راه افتادیمو وارد ساختمون شدیم... کنار در دو تا محافظ هیکلی با کت شلوار مشکی و استاده بودن و به محض ورود ما بهمون سلام کردن و واسه آراد سر تکون دادن

هه... مگه اینجا زندونین که محافظ گذاشتن بر اشون؟؟ عجب!

-آراد؟ این دو تا محافظا واسه چین؟

آراد: محض احتیاط که کسی فکرای احمقانه از جمله خودکشی به سرش نزنه!

ابرویی بالا انداختمو تو دلم گفتم: (آره جون خودت)... داخل ساختمون

یه جای بزرگ و شیک بود که حالت هتلو داشت... دیواراش از کاغذ دیواری گرم-شکلاتی پوشیده شده بود و زمینشم سنگ مرمر بود... معلوم بود که پول زیادی واسه ساختش خرج شده.

دوبلکس بود و پایینش مثل سالن؛ دراز و باریک بود و دو به دو رو به روی هم اتاق بود...

تو هر اتاق یه نفر زندگی میکنه؟

آراد: تو بعضیا آره تو بعضیا نه... بیشتر دخترایی که میاریم اینجا تکن و چند تاشون با دوستی فامیلی چیزی میان... هر کی با هر کی که خواست به میل خودشون بهشون اتاق میدیم

سری تکون دادم که در یکی از اتاقا باز شد و یه دختر قد بلند با تاپ و شلوارک صورتی اومد بیرون...تا چشمش به آراد افتاد مثل این جن زده ها سریع برگشت و پرید توآتاقش و درو بست.  
آراد ابروهاشو تو هم کشید و دقیقا عکس اخمش یه پوزخندم رویلباش نشست.

باتعجب گفتم:واااا،این دیگه کیه؟؟چرا در رفت؟؟  
آراد:هیچی یک بار میخواست خودکشی کنه من سر رسیدم و تامیخورد زدمش واسه همین از دستم فراریه.  
من:اوه اوه،یعنی انقدرخشنی؟؟بامن اینکارارو نکنیااا.  
آراد:من غلط بکنم خانومی.  
(هه پسره ی هرزه معلوم نیست چه بلایی میخواستته سر دختره طفلک بیاره که هم دیدش اینطوری زهره ترک شد)  
آراد:اینجاها یه گشتی بزن عزیزم من الان برمیگردم.  
من:باشه،زودبیا.  
آراد:چشم حتما.

یکم توی سالن و دیدزدم و بعد رفتم داخل باغ ویکم توباغ چرخیدم واینورو اونورو نگاه کردم...رفتم یکم جلو تا پشت ساختمونو ببینم!  
رو کمر شلوارم چند دکمه تزئینی کار شده بود که رو یکیش دوربین گذاشته بودن...دستمو بردم سمت شلوارم و به هوای درست کردن بلوزم از ساختمون و محیط عکس گرفتم...

گوشیمو درآوردمو اس دادم به سرگرد تاوان  
- (سلام...من الان باغ دخترام...درست پشت ساختمونی که شما هستید...چیکار میکنید؟)

بعد ۵ دقیقه جواب اومد:(سلام...عه،باغ دخترا پشت اینجاس؟عجب...ما سه تایی اینجاییمو داریم با شایان و دخترش حرف میزنیم...)

- نوشتم(سعی میکنم با آراد پیام اونور...فعلا بای)  
دیگه جوابی نیومد گوشیمو گذاشتم تو کیفم وروی یکی ازصندلی های چوبیه باغ نشستم...

"آراد"

پَرِ طنین و که وا کردم و مطمئن شدم ازسالن رفت بیرون رفتم دم در اتاق میترا...

آرزو میکردم در اتاق و قفل نکرده باشه که نکرده بود... فکر میکرد چون کسی همراهه نمیرم پیشش!

دستگیره ی درو کشیدم پایین و رفتم تو و درو قفل کردم کلیدشم انداختم توجییم...

باچشمای گرد و البته چهره ای که نگرانی و ترس توش موج میزد بهم خیره شد.

-از دست من در میری؟؟ آره؟؟

میترا: ولم کن عوضی... چی از جونم میخوای؟؟ همه ی دخترای اینجارو بدبخت کردی حالا دنبال منی؟

-همه ی دخترا آرزوشونه من فقط یه نگاه حتی بهشون بندازم چه برسه به داشتن رابطه... (صدامو بردم بالاتر) بعد توی احمق فرار میکنی؟

میترا: من مثل اونا نیستم و مثل اونام با خواست خودم نیومدم اینجا! هجوم بردم سمتشو پرتش کردم روتخت... روش خیمه زدم و تاپشو تو تنش پاره کردم...

باحرص گردنشو مکیدم و تا اومد حرف بزنه لبشو به دندون گرفتم...

تا الان گستاخی میکرد ولی حالا مثل یه تیکه گوشت زبردست من بود...

باخشم شلوارکشو از پاش کشیدم و گوشه ی رون پاشو مک زدم...

بی صدا اشک میریخت و فقط چشماشو بسته بود.

-چرا انقدر از من بدت میاد؟؟ هااا؟

هیچی نمیگفت و فقط اشک میریخت...

بلندشدم و دستمو بردم سمت کمر بندم که جیغ کشید...

پشیمون شدم و تی شرتمو با یه حرکت در آوردم و روش دوباره خیمه زدم...

با صدای لرزونی گفت: تورو خدا ولم کن... من آبرو دارم لعنتی...

دیگه حرصی نبود و با ولع گردنشو میبوسیدم!

دوباره لبامو روی لباش گذاشتم... میترا واقعا نسبت به دخترای اینجا مثل

فرشته بود... خیلی خواستنی و خوشگل بود و نمیتونستم ازش بگذرم!

تمام بدنش لخت بود و این منو بیشتر تحریک میکرد... دیگه توجهی نکردم

کمر بندمو باز کردم...

"طنین"

کلافه از روی صندلی پاشدم و رفتم تو سالن... پسره ی احمق گفت زود میام  
الان یه ربه منو کاشته رفته مرده..هه..فکر کرده منو پیچونده و الان  
نفهمیدم که رفته سراغ دختره ی بیچاره!

رفتم دم اتاق دختره و دستگیره رو کشیدم پایین ولی دیدم در قفله...  
پس حدسم درسته عوضی رفته تو و درم قفل کرده...

-آراد منو کاشتی رفتی اون تو؟؟اگه نمیای یه ماشینی چیزی بگیرم برگردم!  
صدای آروم دختره اومد:آ...آراد اینجا نیست...م...من درو قفل کردم...  
(هه...معلوم نیست چطوری تهدید کرده بیچاره رو که باصدایی که داد میزنه  
گریه کرده میگه آراد اینجا نیست!!)  
اومدم یه چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد... (آراد بود) تماس و وصل کردم...  
بله؟؟

آراد:طنین بابا بهم زنگ زد و کارم داشت...من از در پشتی سالن رفتم ویلا  
پشتی بیا اون طرف...

-عه؟اونجایی؟

آراد:آره عزیزم

-باشه اومدم

گوشیو قطع کردم و دوباره انداختمش تو کیفم...

واقعا اونجاست؟؟یعنی شَم پلیسیم اشتباه کار کرد؟؟امکان نداره...شایدم راست  
میگه از کجا معلوم!

چون نمیدونستم در پشتی سالن کجاست از توی باغ رفتم ویلا پشتی...  
"آراد"

-حیف...این دفعه شانس آوردی میترا ولی دفعه ی بعدی مطمئن باش کارمو  
میکنم...

سریع لباسامو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون و با دو رفتم سمت در سالن تا برم  
ساختمون پشتی!

اگه طنین قبل من برسه دستم رومیشه و بدبخت میشم...

سریع رفتم اونطرف و خودمو رسوندم لابی هتل جای بابا...چون بهش گفته  
بودم رفتم جای بابا و اگه پیش اونا نباشم ضایست!

رفتم پیش بابا و به شریکاش سلام کردم و پیششون نشستم و منتظر طنین  
موندم...

"طنین"

رسیدم به ساختمون... اینجام دقیقا مٹ ساختمون اون یکی باغ بود، تنها فرقش این بود که یکم کوچیکتر بود!

واردش شدم و دوباره با دو تا محافظ رو به رو شدم... پوفی کشیدم که آراد و دیدم، رفتم سمتشون و دیدم که سرگردا با شایان و تیام مقابل هم نشستو آرادم کنار باباش... رو به همه بلند سلام کردم  
-سلام

سرگردا سری تکون دادن و تیام اصن توجهی نکرد که شایان گفت: سلام  
طنین جان... خوش اومدی، بیا بشین

با غیض رفتم و به جایی که اشاره کرده بود یعنی (کنار آراد) نشستم...  
شایان: ببخشید حوصلتم سر میره اینجا چون جمع ما مردونست و صحبتام کاری!

نه ایرادی نداره راحت باشین

شایان لبخندی زد و سری تکون داد... به سرگردا نگاه کردم به نظر خوب  
میرسیدن، انگاری تا یه جایی پیش رفتن! تیام که مٹ برج زهرمار بدون هیچ  
حرفی نشسته بود... نکبت!

شایان: خب جناب تاوان شما میخواین چقدر سرمایه گذاری کنین توی  
شرکت؟؟

بعد نگاهشو چرخوند روی سرگرد تاوان...

شایان: ارسلان جان تو بگو، بعدشم بقیه ی بچه ها...

ارسلان تاوان: خب ببینین جناب شاپوری بستگی به شرکت شما داره. چقدر  
براش سرمایه گذاری کردین؟؟ چقدر کار کردین؟ چقدر پاش خرج کردین؟؟

شایان: ببین ارسلان جان شرکت ماتو کاره واردت و صادرات  
اتومبیل... شرکت ما تقریبا با واردات و صادرات و خرید و فروشش  
یه ۱۰ میلیاردی قیمت داره...

آرمین امینی: پس من از جانب خودم میتونم بگم تواناییه ۱ میلیارد سرمایه  
گذاری رو دارم!

ارسلان تاوان: من چون واقعا ارادت خاصی نسبت به جناب شاپوری پیدا  
کردم ۳ میلیارد سرمایه گذاری میکنم!

کیهان کیانی: منم همون ۱ میلیارد جناب شاپوری...

شایان: بهت تبریک میگم ارسلان رو دست تیام زدی!!

تیام باخم غلیظی رو به سرگرد تاوان گفت: تبریک میگم...  
 اه اه پسره ی چندش... دمت گرم سرگرد تاوان دلم خنک شد...  
 ارسلان تاوان: ممنونم تیام جان  
 شایان به یکی از محافظاش دستور داد کیف سامسونتش رو بیاره و اونم  
 اطاعت کرد.  
 بعد چند دقیقه کیف و برارش آورد و اونم یه برگه از داخل کیف  
 در آورد و گذاشت جلوی سرگردا...  
 سرگردا یکی یکی بادقت برگه رو خوندن و امضاء کردن  
 فکر کنم هنوزم قرار نیست شایان بفهمه این سه تا باهمن... واسه همین سرگرد  
 تاوان بلندشده باشایان و بقیه و حتی سرگرد دست دادورفت.  
 بعدشم سرگرد امینی و کیانی و اون پسره ی مزخرف!  
 به آراد اشاره کردم بلندشه بریم.. بلندشدم و آرادم بلندشد  
 باشایان خداحافظی کردم و اجبارا باهانش دست دادم و آرادم با، باباش دست  
 داد و او مد...  
 از در ویلای این طرفی اومدیم بیرون و رفتیم باغ ویلای پشتی...  
 آراد اصرار کرد تا یه چیزی خدمتکار برامون بیاره بخوریم و بعد بریم ولی  
 مخالفت کردم و  
 باهم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...

تو ماشین اصن با آراد حرف نزدیم، اونم ازم چیزی نپرسید... منو بعد ۴۰  
 دقیقه رسوند هتل و رفت.

انقد که خسته بودم نرفتم پیش سرگردا و یه راست رفتم تو اتاقم و خوابیدم!  
 صبح صدای زنگ موبایلمو شنیدم ولی توجهی نکردم... اما طرف بیخیال  
 نمیشد... دستمو دراز کردم و گوشیمو از میز کنار تخت برداشتم و دکمه  
 اتصال و زدم...

آراد: سلام خانومی صبح بخیر

- سلام ممنون کاری داشتی؟

آراد: اوه چه بداخلاقی تو!... آره میخواستم بگم تو جریان مهمونی که هستی؟

- کدوم مهمونی؟؟

آراد: بالماسکه

- نه



آراد: خب بابا یه مهمونی ترتیب داده که قراره دخترام بیاره اونجا... امشب ساعت ۷

- او هوم... باشه میام

آراد: میام دنبالت

- نه خودم میام

آراد: نمیشد

- گفتم خودم میام بای.

بعدم تماسو قطع کردم... میخواستم بش بفهمونم که مثلا از کار دیروزش ناراحت شدم!

از جام پاشدم و رفتم صبحانه خوردم و اومدم لباسامو مرتب کردم و رفتم اتاق سرگردا...

راجب مهمونی باهاشون هماهنگ کردم و قرار شد که اونا زودتر از من برن

دوباره برگشتم اتاقم... نزدیک ناهار بود ولی میل به چیزی نداشتم... تصمیم گرفتم برم حموم!

حدود ۱ ساعت تو حموم با خودم کلنجار رفتم و بعد که اومدم بیرون ساعت ۵ بود!

باید کم کم آماده میشدم... رفتم سراغ لباسامو توشون دنبال یه لباس مناسب گشتم... از اخر تصمیم گرفتم که همون پیرهن طوسیرو بپوشم که با چشم سِت شه!

پیرهنش کوتاه بود و دو تا بند داشت که از جلو روی گردنت بسته میشد و از پشت روی کمرم لخت بود که با دو تا بند به صورت ضربدری پوشیده میشد (مثلا!)

همینو پوشیدمشو نشستم موهامو با دقت فر کردم باز گذاشتمشون و با یه سایه ذغال سنگی و ریمل و رژ قرمز آرایشمو تموم کردم... با سرویس طلا سفیدم همه چی تکمیل میشد!

رفتم جلو آینه، خیلی خوشگل شده بودم... چون پیرهنم کوتاه بود ترجیح دادم که ساپورتم پام کنم و اونجا در بیارم... یه کت حجابم پوشیدمو کفشامو پام کردم و از اتاق زدم بیرون!

اومدم رد شم که گفتم بذا یه سرو گوشی جا اتاق تیام آب بدم ببینم رفته یا نه چون قطعا امشب دعوتته!

گوشمو رو در گذاشتم تا صداشو بشنوم... صدایی نیومد انگاری رفته!  
از در فاصله گرفتمو از پله ها اومدم پایین یه تاکسی گرفتم و راه افتادم به  
سمت باغ شایان...

"تیام"

صبح که پیش شایان بودم بهم گفت که شب مهمونی دارن واسه همین زودتر  
اومدم هتل تا هم بتونم حموم برم هم کارای دیگمو بکنم!  
نزدیک ساعتی ۷ بود که آماده شدم... یه کت شلوار زغال سنگی با پیرهن  
سفید و کروات رنگ کتم پوشیدم... موهامم دادم بالا و ادکلن سرد و تلخ مورد  
علاقمو به گردنم و مچ دستم زدم و ساعتتم بستم و رفتم باغ...  
دم در باغ قبل اینکه وارد بشم یه خدمتکار واستاده بود و ماسک میداد به  
همه!

چون مهمونیشون بالماسکس همه باید ماسک بززن و شناخته نشن... هه!  
یه ماسک مشکی و ساده گرفتم و گذاشتم رو صورتم و وارد شدم... اول از  
همه صدای کر کننده موزیک به گوش میرسید، بعدم انبوه جمعیت که  
هیشکدوم قابل شناخت نبودن!!!

راهمو مستقیم رفتم و سعی کردم میزی که همیشه شایان اونجا میثست و پیدا  
کنم، داشتم تو جمعیت چشم میچرخوندم که یکی دستشو گذاشت رو شونم!  
برگشتم، تیپش و مخصوصا ساعتی که دستش بود به اراد میخورد... چیزی  
نگفتم که خودش گفت: تیامی دیگه؟! من ارادم  
تیام: آره خودمم خو مجبورین این مسخره بازیارو در بیارین که همو  
نشناسین؟

اراد: عه مسخره بازی چیه... بالماسکه که مهمونیه معروفیه، بعدشم واس  
خاطر دختراس بابا گفته نباید شناخته شن!  
پوزخندی زدم که از پشت اون ماسک دیده نمیشد...  
اراد: خب بابا گفت پیدات کنم بهت بگم بری پیششون...

- باش کجان؟

اراد یه سمتیو بهم نشون داد و گفت: اونا اونجا، با شریکاش نشستن!

- اوکی!

راه افتادم سمت همون جایی که اراد گفته بود... رفتم سر میزشون و دیدم که  
شایان با شریکاش مشغول بگو بخنده!

ابرو هامو تو هم کشیدم و رفتم جلو  
- سلام

شایان: به به اقا تیام بیا اینجا پسر  
اون سه تای دیگم سلام کردن و دقیقا رفتم مخالف جایی نشستم که شایان  
نشون داده بود!

با این کارم لبخندش محو شد و چیزی نگفت.  
به پیست رقص نگاه کردم، یه عده پسر و دختر ریخته بودن وسط و  
میرقصیدن... اینا اصن میدونن با کی دارن میرقصن؟  
شایان: خب دوستان تعارفتون نکنم بفرمایید از خودتون پذیرایی کنین... بعدم  
از جاش بلند شد و گفت: من میرم یه سری به مهمونای دیگم بزنم شما مشغول  
باشین بعدم برگشت سمت منو گفت: تیام جان پاشو مجلسو گرم کن، بعدم بلند  
خندید

با این حرفش اخم غلیظی کردم که باز کسی متوجهش نشد ولی بلافاصله  
جواب دادم: مجلس گرمه یه نگاه به اون وسط بندازین متوجه میشین! بعدشم من  
از این لوس بازی بدم میاد!

شایان سری به نشونه تاسف تکون داد و رفت!  
داشتم تو باغ و دید میزدم که چشمم به جلوی در باغ خورد!  
یه دختر با موهای فر و نقاب طوسی که فقط نصف صورتشو پوشونده بود و  
به راحتی رژ قرمزش دیده میشد وارد شد!

پیرهن کوتاه طوسی تنش بود و اندام ظریفش و به خوبی به نمایش میذاشت!  
تو جمعیت انگار دنبال کسی میگشت که دیدم اراد رفت سمتش... هه این  
معلوم نیس با چند تاس!، دوروز پیش که با اون دختره ی چشم سفید  
میگشت... اسمش چی بود؟؟ اها طنین... حالا باز رفت با یکی دیگه!  
طنین کجا بود؟ تو جمعیت ندیدمش! البته با این نقابا و ماسکا نباید دیده بشه  
ولی شک ندارم که او مده...

نگاهمو از اراد و اون دختره گرفتمو به جمعیت رقصنده ها دوختم، هه  
هیچوقت خوشم نمیومد که اینجوری مست برم وسط جمعیت برقصم!

"طنین"

بعد از کلی ترافیک رسیدم باغ شایان... قبل از اینکه وارد بشم خدمتکاری که  
دم در واستاده بود یه نقاب رنگ لباسم بهم داد، زدم به صورتم... فقط بینی به

بالا و میپوشوند و بقیه صورت دیده میشد... کتمو ساپورتمو بهش دادم و رفتم تو.

اووه هیشکسو که همیشه شناخت... داشتم تو افراد دنبال یه شخص آشنا میگشتم که یکی اومد جلوم و گفت: سلام عزیزم خودتی دیگه؟؟  
صداش شبیه آراد بود ولی بازم ازش پرسیدم: تو خودت کی هستی؟ آراد؟  
آراد: آره خودمم گلم

- خو مجبورین این مسخره بازیارو دربیارین که همو شناسین؟؟  
آراد: عه این جملرو من از یکی دیگم شنیدم... اممم... آره تیام تیامم دقیقا همینو گفت!!

- اه اه با جمله ی چه کسیم جلم تشابه داره... پسره گنده دماغ!  
آراد خندید و گفت: تیام و میگی؟ گفتم که اون با همه همینه کلا اخلاقش سگیه!  
چیزی نگفتم که خودش گفت: افتخار یه دور رقصو که میدین بانو؟  
نه ممنون الان اصن تمایلی به رقصیدن ندارم  
آراد: اوکی ولی بدون نمیتونی بیچونیا، من ازت نمیگذرم!  
بعدم از کنارم رد شد و رفت... خوددرگیره بدبخت!

راه افتادم تا یه جایی و پیدا کنم که هم بشینم هم به شایان و سرگردا دید داشته باشم که از اخر موفق شدم میزی که اونا نشسته بودنو پیدا کنم و دقیقا چند تا میز اونورتر روبه روش نشستم!

سخت مشغول حرف زدن بودن و حواسشون نبود که با یه sms از اومدمنم با خبرشون کردم!

حوصلم سر رفته بود از جام بلند شدم و رفتم سمت میز نوشیدنی ها... زیاد اهلس نبودم ولی واسه سرگرم کردن خودم یه دونشو برداشتم!  
"تیام"

داشتم به دوروبر نگاه میکردم که شایان گفت: تیام نقد سرد نباش! پاشو برو یه دور برقص مام رقص تورو ببینیم...

پوزخندی زدم و گفتم: بلد نیستم

شایان: برو بچه منو سیا نکن!

- تمایلی ندارم اینطوری راحت ترم

شایان: آره اینجا مٹ چوب خشک نشستی خوبه

پاشو ببینم... بعدم روشو کرد به ارسلان تاوان و گفت: ارسلان جان تو پاشو تا بلکه بعضیا یاد بگیرن!

ارسلان خندید و گفت: جناب شاپوری من...

شایان: اولاً راحت صدام کن دوما عذر و بهونه نیار

ارسلان: خب من اجازه ی یه دور رقص با آرانا خانومو دارم؟

شایان: اجازه چیه مهندس جان شما سروری!

ارسلان: اختیار دارین

بعدم روشو کرد سمت منو گفت: پاشو دیگه اه... چقد باید ناز بکشم!

- الان من پاشم با یکی از این هرزه ها برقصم راحت میشین؟

شایان اخم غلیظی کرد و با جدیت گفت: تیام!

پووفی کشیدم و واسه خلاص شدن از گیراش از جام بلند شدم!

داختم راه میرفتم که چشمم به همون دختره افتاد... همون که پیرهن طوسی

داشت... نزدیک میز نوشیدنی ها تنها واستاده بود و به یه سمت که نمیدونم

کجا بود نگا میکرد!

رفتم و کنارش واستادم ولی نگاش نکردم... برگشت و سنگینی نگاشو حس

کردم ولی برنگشتم... در همون حال گفتم: نظرت راجبه یه دور رقص چیه؟

چیزی نگفت، انگار جا خورد... برگشتم سمتش... تنها چشای طوسیش که از تو

نقاب دیده میشد و لبای خوش فرم قلوه ایش مشخص بود!

"طنین"

یه گوشه واستاده بودم و به جمع رقصنده ها خیره بودم که یکیو کنارم

احساس کردم... اول فک کردم آراده ولی بعد صدای بم و مردونشو شنیدم که

گفت: نظرت راجبه یه دور رقص چیه؟

برگشتم سمتشو نگاش کردم... یه دستشو تو جیبش کرده بود و به رو به رو

نگاه میکرد! صورتش که معلوم نبود ولی هیکل ورزیده و عضله ای

داشت... جوابی ندادم و تو رقصنده ها دنبال شخص مورد نظر گشتم!

از اخر پیداش کردم، آراد با یه دختره مشغول رقصیدن بود اونم نه رقصیدن

لاو ترکوندن!

بدم نمیومد واسه در آوردن لکش یه دور رقص با این برم...

کاملاً چرخیدم به طرفش و گفتم: موافقم!

پسره چیزی نگفت اما بعد چند دقیقه جلوتر از من راه افتاد... منم مثل این

جوجه اردکای زشت دنبالش.

رفتیم تو جمع و اومد جلوم...دقیقا رو به روم که واستاد فهمیدم قدش خیلی بلنده و من تا سرشونه هاش میرسیدم!  
یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگش دستمو گرفت!  
منم اون یکی دستمو رو شونش گذاشتم...آروم آروم با هم با ریتم حرکت میکریم،قشنگ و مردونه میرقصید.

فقط نمیدونم چرا هر دقیقه که میگذشت دمای بدنم بالاتر میرفت!  
دستاش داغ بود و این گرما و به من منتقل میگرد!  
معلوم بود که تو رقصیدن وارده و منم چون کاملا تو این زمینه مهارت داشتم چند تا حرکت خوشگلم با هم زدیم که احساس کردم چند نفر واسمون دست زدن!

اخرای اهنگ بود که پیشونیشو به پیشونیم چسبوند...فاصلمون خیلی کم بود...عسلی چشاش با اون رگه های سبز به خوبی دیده میشد...چقد این چشاشناس،احساس میکنم دیدمشون!

اهنگ که تموم شد اومد جلوتر...شاید فاصلمون کمتر از یه سانت بود،اومد جلو...نفس نفس میزد ولی...حرکتی نکرد و ازم جدا شد و رفت!  
برگشتم و به راه رفتش نگاه کردم...کاش میفهمیدم کی بود اما هر کی بود حس خوبی و بهم القا کرد!

"آراد"

داشتم با یکی از دخترا میرقصیدم که چشمم به طنین خورد...داشت با یه پسره میرقصید...پسره پشتش بهم بود و نمیشد تشخیص بدم که کیه!  
رقصشون اول یه رقص عادی دو نفره بود ولی بعدش هر دو با هماهنگی چند تا حرکت قشنگ زدن...جوری که چند نفر از رقص دست کشیدن و براشون دست زدن...کفری شده بودم!

که تمایلی به رقص نداری ها؟نشونت میدم گفتم که ازت نمیگذرم،اومدم برم سمتش که راه افتاد به یه طرف دیگه و دیدم که داره از یه نفر یه چیزی میپرسه و بعد رفت به سمت ساختمون!  
داشت کجا میرفت؟

تعقیبش کردم که دیدم رفت تو خونه...لبخند مرموزی زدم و منم وارد شدم...خوبه خودت با پای خودت داری میری تو تله طنین خانوم!!

دنبالش کردم که دیدم رفت توی یکی از اتاق خوابا... کنار در و استادم تا ببینم  
میخواد چیکار کنه که رژشو در آورد و شروع کرد به تجدیدش  
لبخندی زدم و وارد شدم و در و بستم... از تو آینه منو دید و دستشو گذاشت  
رو قلبش و برگشت و گفت: عه تویی؟ ترسیدم دیوونه...  
آراد: آره عزیزم منم ترس چرا؟

-یهویی اومدی خب

لبخندی زدم و رفتم جلو... آب دهنشو قورت داد و یه قدم رفت عقب... من  
میرفتم جلو و اون یه قدم میرفت عقب تا چسبید به دیوار!  
رفتم رو به روش و استادم و چسبیدم بهش... دستام گذاشتم دو طرف سرش  
رو دیوار... نفس نفس میزد... سرمو بردم جلو و گفتم: گفتم که بهت ازت  
نمیگذرم... چرا ترسیدی عزیزم؟ کاری نمیخوام بکنم که فقط میخوایم یکم با  
هم حال کنیم همین!

به لباش خیره شدم... رژ قرمز و لبای قلوه ایش بدجور تحریکم  
میکرد... سرمو بردم جلو دستشو گذاشت رو سینم و تلاش کرد که هلم بده که  
بی فایده بود... دستاشو تو یه دستم گرفتم و اومدم ببوسمش که در باز شد...  
"تیام"

اولین دختری بود که تو ۲۶ سال عمرم باش رقصیده بودم... از وقتی که یادم  
میاد هیچوقت تمایلی به جنس مخالف و این لوس بازی نداشتم!  
از نظر من این کارا وقت تلف کردن و بیهوده بود ولی این دختر!  
جاذبه ی خاصی داشت تو رقصش وارد بود و حرکتای قشنگی میزد که خب  
منم چون یاد داشتم باش هماهنگ میشدم و همین باعث شد که رقص خوبی  
داشته باشیم... اما این فقط یه رقص ساده بود که تموم شد و اون دختر و قرار  
نیس دیگه ببینم!

رفتم سمت میز که بشینم که شایان و شریکاش شروع به دست زدن کردن...  
شایان: باریکلا پسر باریکلا... تو که بلد نبودی از همه ماهرانه تر رقصیدی  
که

کیهان کیانی: آره عالی بود اقا تیام

ارسلان: حرف نداری

از تعریف و تمجیداشون هیچ حسی بهم دست نداد و با یه مرسی قضیرو هم  
آوردمو خواستم بشینم که شایان گفت: تیام جان

بی زحمت میشه بری داخل و اون سندای منو بیاری؟ به این خدمتکارا بگم جاشو نمیدونن باز میرن همه چیو بهم میریزن!  
سری تکون دادم و راه افتادم به سمت ساختمون... رفتم داخل و اومدم برم سمت اتاق شایان که یهو صدای جیغ یه دختر و شنیدم که از طبقه ی بالا میومد!

تو خونه ی خالی... طبقه ی بالا... تو اتاق خواب و صدای جیغ یه دختر!!  
دیگ و اینستادم و با سرعت از پله ها رفتم بالا... چون تعداد اتاقا زیاد بود دره یکی یکی و تند تند باز میگردم تا ببینم صدا از کجاس تا پیداش کردم... سرمو به در چسبوندم که صداشو شنیدم: ولم کن عوضی، نمیذارم دستت بهم بخوره... آااااااااا بروووو گمشو

چشام از تعجب گرد شده بود، چی گفت؟ آراد؟؟ میدونستم لاشیه اما فک نمیکردم تو مهمونی بخواد همچین گوهی بخوره!  
فکم منقبض شده بود دستمو مشت کردم و با لگد درو باز کردم... ماسکم و از صورتم کندم و انداختم اونور

داد زدم: تو داااااااااا چه غلطی میکنی آااااااا؟؟؟  
آراد با شنیدم صدام برگشت و گفت: به تو چه برو بیرون زود باش!  
دیگه طاقت نیاوردم رفتم جلوشو یقشو گرفتمو چسبوندمش به دیوار و یه مشت خوابوندم تو صورتش!

با این کار من وحشی تر شد و متقابلا یقمو گرفتمو اونم یه مشت زد تو شکمم!  
"طنین"

بعد از رقصیدن با اون پسره ، هم واسه تجدید رژیم هم بازرسی ساختمون تصمیم گرفتم برم داخل خونه...

وارد شدم و همه جارو چک کردم و بعدم رفتم بالا... حدودا ۱۰، ۱۲ تا اتاق رو به روی هم داشت... وارد یه اتاق شدم.

خیلی بزرگ و شیک بود و وسطش یه تخت دو نفره گذاشته بودن، ترکیب رنگ اتاق و وسایلم سفید-مشکی بود.

رفتم جلو آینه و لباسم و مرتب کردم و بعدم مشغول تجدید رژیم شدم میخواستم به این هوا چک کنم ببینم دوربینی چیزی کار گذاشتن یا نه که یهو در اتاق باز شد!

از تو آینه نگاه کردم دیدم آراد...  
از تو آینه نگاه کردم دیدم آراد...



اومد تو و درو بست و وقتی فهمید از اومدنش جا خوردم گفت که کاری نمیخواد بکنه فقط قراره یکم باهم حال کنیم!

از شنیدن حرفش یه لرزی تو تتم نشست...درسته که پلیس بودم و واسه چنین موقعیتایی آموزش دیده بودم ولی الان وضع فرق میکرد، اینجا فاصله ی زیادی با باغ داشت و با وجود صدای موزیک اگه جیغم بزنم کسی صدامو نمیشنوه!

داشت میومد جلو آب دهنم و قورت دادم و یه قدم رفتم عقب...لبخند مرموزشو چشای هیزش که کل انداممو از نظر میگذرونند قلبمو به تپش مینداخت! انقدر رفتم عقب که خوردم به دیوار...اونم اومد جلو و دستاشو دوطرفم گذاشت...کامل بهم چسبید و به لبام خیره شد، یه دستشو رو کمرم گذاشت و دست دیگشم برد سمت گردنم...تقلا کردم که ولم کنه ولی بی فایده بود! نفس نفس میزدم دستامو گذاشتم رو سینش که هُلش بدم اما یه میلی مترم تکون نخورد!

سرشو آروم آورد جلو که جیغ زدم: ولم کن عوضی، نمیذارم دستت بهم بخوره... آراااااااااااااااا بروووو گمشو!

توجهی نکرد و سرشو دوباره آورد جلو، فاصلمون یه سانت بود که یهو در باز شد!

آراد جلوم بود و ندیدم که کیه فقط صدای دادشو شنیدم که گفت: تو دااااااری چه غلطی میکنی آراااااااا؟؟؟

آراد برگشت سمتشو گفت: به تو چه برو بیرون زود باش!

صدای نفسای نامنظم و عصییشو میشنیدم که یهو آراد پرت شد اونور... تازه چهرش و دیدم، ای... این... اینکه... اینکه تیامه!!

آراد و چسبونده بود به دیوار و با مشت میزد تو صورتش که اونم خشکی نیاورد و یقه ی تیامو چسبیدو یه مشت خوابوند زیر چشمش!

با دیدن این صحنه دیگه طاقت نیاورم و رفتم سمت تیام... بازوشو گرفتم و گفتم: تیام... تیام... تیام و لش کن کشتیش تیام!

تیام: خفه شو برو اونور!

دیدم که این لجباز تر از اونیه که به حرف من کنه سریع از اتاق زدم برونو از پله ها رفتم پایین...

به یکی از محافظا گفتم که بالا دعوا شده و بره جداشون کنه...اونم سریع رفت بالا و منم پشت سرش...از بینی هردوتاشون خون میومد و پیرهن تیام و کت آراد پاره شده بود!

محافظه بالاخره آراد و جدا کرد و برد پایین...

تیام پشتش بهم بود و یه دستشو به دیوار تکیه داده بود...رفتم جلوشو یه دستمال گرفتم سمتش،اولش اصن نگام نکرد ولی بعد دستمالو ازم گرفت و رفت نشست رو تخت!

بینیشو پاک کرد و به جلو خم شد و دستاشو کرد تو موهایش،به دیوار تکیه دادم و بهش زل زدم،به لباساش دقت کردم به کرواتش و در آخر،ماسکی که رو زمین افتاده بود!

اینا...اینا همه...مشخصات همون پسری بود که باهاش رقصیدم! باورم نمیشد یعنی با تیام رقصیده بودم؟!؟نه امکان نداره...سرمو آوردم بالا و دوباره نگاهش کردم که همزمان با من سرشو بالا آورد و بهم خیره شد...اول به موهام بعد صورتم بعدم لباسام موشکافانه نگاه کرد و بعد با تعجب تو چشم نگاهشو ثابت کرد!

انگار اونم به چیزی پی برده بود که چند دقیقه پیش من پی بردم،دستاشو مشت کرده بود و رگ گردش متورم شده بود از جاش پاشد و کتتشو برداشت و رفت بیرون!

"تیام"

بعد درگیری با آراد وقتی اون محافظه اومد و اون پست فطرت و ازم جدا کرد وقتی تازه خون به مغزم رسید فهمیدم اون دختری که بخاطرش کتک کاری کردم طنین بوده،کسیم که باهاش واسه اولین بار رقصیدم بازم طنین بوده...اما این چیزی بود که نه من میدونستم نه اون.

از نگاهای متعجبش به ماسکمو و لباسام میشد راحت اینو حدس زد،باورم نمیشه همه ی این اتفاقا سر دختر گستاخ و لجبازی افتاد که قصدم همیشه رو کم کنیش بوده،اعصابم بهم ریخته بود دستمو مشت کردم و از جام بلند شدم و با سرعت زدم بیرون...چون سر و وضع مناسبی نداشتم از در پشتی،ویلا و ترک کردم و سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت هتل...

"طنین"

بعد اینکه تیمام از اتاق رفت بیرون منم دیگه نمودمو از اتاق زدم بیرونو از پله ها اومدم پایین و رفتم تو باغ...از بین جمعیت رد شدم و خودمو به در خروجی رسوندم و کت و کیفمو از خدمتکار گرفتم و رفتم بیرون...همونجا واستادم تا یه تاکسی اومد و سوار شدم و راه افتادم به سمت هتل!

بعد رسیدن به هتل از پله ها رفتم بالا و حرک کردم ب سمت اتاقم...میخواستم برم داخل که چشم چرخوندم و یه نگاه به در بسته ی اتاق تیمام کردم، اومدم برم که بخاطر کار امشبش ازش تشکر کنم ولی پشیمون شدم!

خب کار خاصی نکرد که هر کی جای من بود و این صحنرو میدید همین کارو میکرد! والا، اصن وظیفش بود...پسره ی بد اخلاقه پررو! شونه ای بالا انداختم و رفتم تو و درو بستم، انقد که خسته بودم و فکرم واسه اتفاقای امشب درگیر بود لباسمو عوض نکردم و همونجوری خوابیدم رو تخت...

صبح احساس کردم یه نوری تو صورتم افتاد...چشامو اروم باز کردم و دیدم که آفتاب زده!

از جام پاشدمو رفتم حموم و یه دوش کوچولو گرفتم، دیگه روزای اخر مأموریت بود، چیزی به عملیات نمونده بود البته دقیق نمیدونستم که چه روزیه! تصمیم گرفتم که یه سر برم پیش سرگردا و بفهمم که روز انجام عملیات کیه؟؟!

دره اتاقو باز کردم و رفتم سمت اتاق سرگردا...هر چی در زدم کسی درو باز نکرد!

برگشتم اتاق خودمو گوشیمو برداشتم و زنگ زدم سرگرد تاوان، دفعه ی اول که چند تا بوق خورد و جواب نداد اما بعد خودش زنگ زد و جواب دادم: سلام کجایی شما؟

ارسلان: سلام ما پیش شایانیم اون موقع ام پیشش بودم نمیتونستم جواب بدم - اها خب من باید ببینمتون

ارسلان: ما کارمون تا بعد از ظهر ساعت ۴ تمومه...آدرس یه کافی شاپو تو یه ناحیه ی دور افتاده براتون sms میکنم - اگه افراد شایان تعقیبتون کنن چی؟

ارسلان: شک نکنید میکنن ولی ردشونو گم میکنیم - باشه پس منتظرم

ارسلان: فعلا

- بای.

تماسو قطع کردم و گوشیمو پرت کردم رو تخت... چون حوصلم سر رفته بود و در حال حاضر هیچ کاری نداشتم تصمیم گرفتم تا ساعت ۴ برم بازار... لباس پوشیدمو اومدم که برم بیرون که از اتاق تیام یه صدایی شنیدم... حس کنجکاویم میگفت واستم و گوش کنم... رفتم سمت اتاقو گوشمو چسبوندم به در که صدای دادشو شنیدم:

تیام: چی؟ چرا انقدر زود مگه قرار نشد ۳ روز دیگه باشه؟

.....:

تیام: اه خب چرا بدون هماهنگی کار میکنی؟ یعنی فردا صبح میخواین ببرینشون دبی؟

چشام گرد شد، چی؟؟ فردا میخوان ببرنشون دبی؟

.....:

تیام: باشه، باشه اه گفتم باشه دیگه بای.

بعدم احساس کردم یه چیزو به یه چیزه دیگه کوید... پسره ی بی اعصابه خوددرگیر!!

همینجوری سرم رو در بود که حس کردم صدای قلب یکیو دارم میشنوم... چشامو ریز کردم و یکم فکر کردم و بعد سرمو سریع چرخوندم که با چهره ی تیام رو به رو شدم!

ابروهاشو توهم کشیده بود و دست به سینه واستاده بود، نمیدونستم چی بگم ولی خودمو حفظ کردم تا ضایه تر از این نشه

- چیه؟ به چی اینجوری زل زدی؟ خوشگل ندیدی؟

تیام: میدونستم بچه پررویی ولی فکر نمیکردم خنگم باشی

- اوی درست صحبت کن

تیام: تو ادب نمیشی... هر چقد با تو را میام میبیم پرروتر میشی!

یه لبخند پت و پهن زدم و گفتم: ببین... برو... هر وقت... قهوه ای... مد شد... بیا!!

بعدم یه پوزخند زدم و از جلوش رد شدم و از هتل زدم بیرون... سوار تاکسی شدم و گفتم که برسونتم نزدیکترین پاساژ به هتل... بعد چند دقیقه جلو یه پاساژ نگه داشت، کرایشو حساب کردم و پیاده شدم... همش داشتم به حرفای تیام فکر میکردم که راجب دبی میگفت!

اگه راست باشه و سفرشون فردا باشه که مام باید عملیاتو فردا شروع کنیم که...  
اومدم از جلو یه مغازه رد بشم که احساس کردم یکی دنبالمه...

به روی خودم نیاوردمو عادی به راهم ادامه دادم تا جلوی یه مغازه ی دیگه به هوای دیدن لباساش از پشت ویتزین واستادم...تو شیشه ی مغازه پشت سرمو نگاه کردم و دیدم که یکی با فاصله ازم واستاده...مطمئن شدم که دارن تعقیبم میکنن!

یکم دیگه لباسارو نگاه کردم از پاساژ اومدم بیرون...باید به هر طریقی شده ردش کنم وگرنه نمیتونم با سرگردا ملاقات کنم،تو خیابون منتظر تاکسی شدم و از دستی جلو نشستم...از آینه ی بغل پشت ماشینو میپاییدم تا بفهمم با ماشینم میان دنبالم یا نه...بعد کلی اینور اونور از تو آینه متوجه شدم یه ماشین مشکی آمریکایی با شیشه های دودی که باعث میشد سرنشیناش دیده نشن دنبالم...از اخر راننده تاکسی طاقت نیاورد و به فرانسوی پرسید:بیخشید خانوم مشکلی پیش اومده؟

منم چون واسه کارم لازم بود چند زبان حداقل یاد داشته باشی، به فرانسوی مسلط بودم و متقابلا جواب دادم:نه شما رانندگیتو بکن!  
خلاصه بعد نیم ساعت رسیدم جایی که سرگرد آدرس داده بود اما به سمت اون کافی شاپ نرفتم و رامو کج کردم به سمت یه کافی شاپ دیگه...  
"آراد"

از اونشب که تیام اومد و گند زد تو همه برنامه هام تو نخ طنینم ولی هیچ خبری ازش نبود،تصمیم گرفتم برم هتل و ببینمش که دیدم داره از هتل میاد بیرون...سوار تاکسی شد و رفت منم نشستم تو ماشینم و عینکه دودیمو زدم و دنبال ماشین راه افتادم...بعد چند دقیقه رسید جلو یه پاساژ،رفت تو منم ماشینو پارک کردم و رفتم دنبالش،میخواستم تعقیبش کنم تا ببینم کجا میخواد بره!

مغازه هارو یکی یکی نگاه میکرد اما چیزی نخرید تا اینکه از اونجا رفت بیرون...دوباره یه ماشین گرفت و رفت منم دنبالش!  
از اونجایی که تاکسیه میانبر نمیزد و راه عادبو میرفت فهمیدم که طنین هنوز متوجه تعقیب کردنم نشده...!!!

"طنین"

چون میدونستم یکی داره تعقیب میکنه رامو عوض کردم و وارد یه کافی شاپ دیگه شدم... خیلی عادی رفتم و رو یکی از صندلی ها نشستم. گارسون اومد و واسه اینکه نشون بدم منتظر کسی نیستم یه فنجون قهوه سفارش دادم... مطمئن بودم که اون فرد تو همین کافی شاپ و رو یکی از صندلیا نشسته!

بعد اینکه گارسون قهومو آورد بدون اینکه به اطراف نگاه کنم واسه اینکه به طرف بفهمونم که متوجه تعقیبش نشدم، شروع به خوردن قهوه کردم!  
"آراد"

بعد یه ربع تاکسی یه جای نا آشنا که کمتر کسی اونجا رو بلد بود نگاه داشت... طنین از ماشین پیاده شدو اطرافو نگاه کرد و بعد راشو کج کرد و رفت تو یه کافی شاپ!

یعنی با کسی قرار داره؟ خودم جواب خودمو دادم... حتما، یه دختر تنها میاد اینجا تنهایی که چی بشه!!

ماشینو همین اطراف پارک کردم و پیاده شدم و از در خروجی واسه اینکه دیده نشم وارد شدم.

سریع رو یه صندلی نشستم و مشغول دید زدن شدم تا پیداش کنم که از اخر دیدم همون جلو رو یه صندلی نشسته اما جلوش کسی نبود!

تنهایی سرش پایین بود و مشغول خوردن قهوه... تعجب کرده بودم اون تنهایی نمیتونه بیاد اینجا، بعدشم اون که مقیم اینجا نیست چطور همچین جایی رو بلده... پس یقینا یکی آدرس اینجا رو داده و باش قرار گذاشته یکی مثل... مثل تیام!

رفتارای طنین خیلی عادی بود ولی من بهش مشکوک بودم!  
از زیر عینک دودیم زیر نظر گرفته بودمش که گوشیم زنگ خورد. میخواستم رد بدم که دیدم باباس!  
تماسو وصل کردم...

- بله بابا؟

بابا: کجایی تو آراد؟؟

- اومدم یه جایی کار داشتم جانم شما کاری داری؟

بابا: همین الان میای اینجا

آراد: من نمیتونم بابا کار واجب دارم

بابا: همین که گفتم تا نیم ساعت دیگه اینجا نبینمت حسابت با کرام الکتابینه!!  
- اخه...

صدای بوق از پشت خط اومد که نشون میداد تماسو قطع کرده!

با عصبانیت چند بار رو میز مشت کوبیدمو یه بار دیگه به طنین نگاه کردم که هنوز تو همون حالت بود...خواستم زنگ بزنم به یکی از محافظا تا بیاد اینجا و حواسش به طنین باشه، ولی تا اون خودشو برسونه طنین مطمئنا رفته...پوفی کشیدمو از جام بلند شدم و رفتم بیرون...سوار ماشینم شدم و راه افتادم به سمت باغ.

"طنین"

همچنان حالت عادیه خودمو حفظ میکردم که چند باری هم اطرافو مخفیانه دید زدم که متوجه اراد شدم!

هه پس اون بود که تعقیب میکرد؟ رو یه صندلی نزدیک در خروجی نشسته بود و از پشت عینک دودیش ضایه بود که داره آمارمو میگیره!

چند دقیقه همینطوری سر کردم که بعد دوباره برگشتم و نگاهش کردم و دیدم که داره با موبایلش صحبت میکنه بعد تموم شدن مکالمشم از جاش بلند شد و رفت بیرون!

نفس عمیقی کشیدم، پس بالاخره شرش کنده شد...از جام بلند شدم و پول قهورو حساب کردم و رفتم جای دره خروجی و بیرونو با دقت و پنهونی دید زدم تا مطمئن شم که دیگه کسی دنبالم نیس...هیشکی به نظرم نرسید، رفتم بیرونو راه افتادم به سمت همون کافی شاپی که قرار گذاشته بودم.

ساعتمو نگاه کردم، اوه نیم ساعت تأخیر!!!

رفتم داخل کافی شاپو دنبال سرگردا گشتم که پیداشون کردم، از چهره ی سه تاشون کلافگی میباید رفتم سمتشونو سلام کردم...

همشون سرآشونو بلند کردن و یکم با خشم نگام کردن بعد سلام کردن...یه صندلی کشیدم بیرونو روش نشستم و بعد گفتم: من زودتر از ساعتی که قرار داشتتم باتون اینجا بودم ولی متاسفانه اراد داشت تعقیب میکرد!!!

ارسلان تاوان: اراد؟ تا کجا؟

- همینجا واسه همین مجبور شدم برم تو یه کافی شاپ دیگه تا شرش کم شه!  
کیهان کیانی: خب الان کجاس؟ دنبالت که نیس دیگه؟

- نه یکی باش تماس گرفت و بعدم رفت...خب وقت نداریم بهتره راجب عملیاتمون صحبت کنیم

آرمین امینی:خب با اجازه اول من شروع کنم...دیروز سرهنگ یه ایمیل به من زد و گفت که فردا باید کارو تموم کنیم!  
با تعجب گفتم:فردا؟؟

ارسلان:بله مدت مأموریتمون تموم شده...پلیس ایران با پلیس پاریس واسه فردا هماهنگ کردن!چون ما نمیتونستیم از ایران نیرو بفرستیم ازشون کمک خواستیم البته موظف هستن به همکاری،چون کار خلاف داره تو کشور اینا انجام میشه!

- خب یعنی چجوری باید شروع کنیم؟

کیهان:ببین فردا دقیقا روزیه که میخوان دخترارو ببرن دبی...اما نباید بذاریم از پاریس خارج شن چون اونطوری کارمون فوق العاده سخت میشه...من امروز به شایان خبر میدم که ما سه تا همراهشون میریم دبی و توام حتما آراد بهت میگه!

فردا صبح میریم باغ شایان و وقتی رفیق رفقاشونو دخترا سر جمع شدن شروع میکنیم!

آرمین:واسه لباسم که لباسای معمولی ولی دارای شنودتو نو بپوشید ولی یه اسلحه باید همراهم باشه،البته اینا همه برنامه ریزی شده پلیس اینجا هم لباس ضدگلوله میاره برامون هم تجهیزات دیگه!

ارسلان:تنها چیزی که ما باید توش تمام مهارتمونو به کار بگیریم سرعت عمله...باید سرعت عمل داشته باشیمو نذاریم حتی یکیشون به فرار فکر کنه!  
- خب همه ی اینایی که گفتین درسته و منم همرو فهمیدم فقط یه سوال پیش اومد!

ارسلان:بپرس

- آرانا و شریکا...مثل تیام چی؟

وقتی این سوالو پرسیدم یه نگاه بین سه تاشون رد و بدل شد و آرمین جواب داد:خب آرانا از هیشکدوم از کارای اینا باخبر نبوده...فقط میدونسته که پدرش و برادرش مثل بیشتر مردای ثروتمند اینجا چند تا دختر دوروبرشون دارن!

اونکه بحثس جداس اصن بعدا تصمیم میگیریم.



- خب تیام؟

ارسلان: خب اونم حالا بعدا حرف میزنیم راجبش...  
تعجب کرده بودم احساس میکردم اینا یه چیز یو بهم نمیگن!

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و حدودا ساعت ۷ چون احتمال میدادیم باز تحت تعقیب باشیم از هم جدا شدیمو من جدا و سرگردام جدا تاکسی گرفتیمو برگشتیم هتل.

وقتی رسیدم با اینکه خسته بودم اما دلم نیومد که برم بخوابم یا تو اناقم بمونم... چون اخرین شب بود و فردا که مأموریتمون تموم شه برمیگردیم ایران!

واسه همین تصمیم گرفتم که برم لب ساحل... یه تی شرت خنک مشکی با شلوارک لی پوشیدمو موهامم باز گذاشتم و رفتم بیرون!  
کنار دریا همینطور قدم میزدم که یهو دلم هوس کرد برم توش... میدونستم این موقع شب و تو هوای تاریکه بزرگترین حماقته ولی خب بازم این نتونست جلومو بگیره!

آروم آروم پامو بردم تو آب و رفتم جلو، تا جایی که آب تا کمرم میرسید... لطافت آب و خنکیش انقد محوم کرده بود که نفهمیدم تا کجا پیش میرم که یه دفعه احساس کردم زیر پام خالی شد... شنا بلد بودم ولی هر چی دست و پا میزدم نمیومدم بالا و بلکه میرفتم جلوتر... آب رفته بود تو بینیمو راه تنفسمو بسته بود. دستمو و از اب بیرون آوردم و با اخرین توانم گفتم: کمک

داشت چشم بسته میشد که حس کردم یکی بغلم کرد و کشیدم بالا ولی دیگه نفهمیدم چی شد...  
"تیام"

از اونشب مهمونی که با آراد درگیر شدم کمتر میرم پیش شایان و وقتیم میرم که این پسره نباشه... چون مطمئن نیستم که این دفعه ببینمش بذارم زنده بمونه!!

طنینم این روزا پیداش نیست... البته هر چی کمتر ببینمش کمتر شرش بهم میرسه!

این دختره ی لجاز جز کلکل البته فقط با من و گستاخی کار دیگه ای بلد نیست!

شب چون کارامو کرده بودم و هنوز سر شب بود از جام بلند شدمو یه بلوز شلوار طوسی ورزشی پوشیدم و از هتل زدم بیرون... هوا امشب خیلی خوب و گهگاهی یه باد خنک میومد، دریام گاهی اروم بود و گاهیم موج میزد...

همینطور داشتم کنارش راه میرفتم که احساس کردم یکی داد زد کمک!! صداش ظریف و دخترونه بود، اطرافمو نگاه کردم و رفتم دنبال صدا که دیدم دستش از آب اومد بیرون... با سرعت تمام دویدم تو آب و رفتم جلو تا رسیدم بهش... دستمو بردم زیر آب و بغلش کردم و کشیدمش بالا... چشاش بسته بود ولی صورتش... ای.. اینکه طنین بود!

چشام از تعجب گرد شده بود... چند بار صداش زدم ولی جواب نداد... نفس نفس زنان از آب اومدم بیرون و نشستم رو ماسه ها و طنین و تو بغلم نگاه داشتم... چون آب خورده بود نفسش بالا نمیومد... چند بار با دوتا دستام تخت سینش فشار وارد کردم تا آبایی که خورده و پس بده... بعد کلی تلاش چند باری سرفه کرد ولی چشاشو باز نکرد!

وقتی اطمینان پیدا کردم که نفس میکشه از زیر سرش و زانوهایش گرفتمشو بلندش کردم و بردمش تو هتل... چند تا از مهماندارای هتل جلومو گرفتند پرسیدن چی شده تا پزشک خبر کنن ولی گفتم که حالش خوبه و به کارشون برس... از پله ها رفتم بالا و بردمش تو اتاقه خودم و گذاشتمش رو تخت... تموم لباساش خیس بود و بدنش میلرزید... دستی تو موهام کشیدمو با کلافگی عرض اتاقو طی کردم... اگه میداشتم با همین لباسا بخوابه که تا صبح سرما میخورد!

از طرفی من چجوری لباساشو عوض کنم؟! پووفی کشیدمو چند بار تو اتاق به صورت رفت و برگشت راه رفتمو تصمیم خودمو گرفتم، رفتم سمتشو آروم تیشرتشو از رو کمرش آوردم بالا و رومو کردم اونور و از تنش کشیدم بیرون...

واسه من مشکلی نبود اما شاید اون دلش نخواد که بدن لختشو من ببینم! دستمو بردم سمت شلوارکشو دکمشو باز کردم و چشای خودمم بستمو از پاش در آوردم و رفتم سمت کمدم... یکی از تیشرتای خودم که از همه کوچیکتر بود و براش حکم پیرهنو داشت آوردمو با بدبختی تنش کردم و بعد پتورو کشیدم روش.

خودم بالشمو برداشتم و رفتم رو زمین پایین تخت خوابیدم...  
"طنین"

صبح با احساس کمردرد شدید از خواب بیدار شدم...چشامو باز کردم و اول اطرافو نگاه کردم و اومدم دوباره بخوابم که یهو با چشای متعجب نشستم رو تخت و دوروبرمو موشکافانه دید زدم!! اینجا دیگه کجاس؟ من چرا اینجا ام؟

به مغزم فشار آوردم دیشب...دیشب چه اتفاقی افتاد!!..تا جایی که یادم میاد رفتم تو دریا و بعد...بعد داشتم غرق میشدم ولی بعدش...یادم نمیاد...مگه نردم؟؟ چرا زنده و اینجا ام؟

اومدم از تخت برم پایین که دیدم تیام رو زمین خوابیده...تیام! آره...پس کار اون بوده اون نجاتم داده،واسه بار دوم نجاتم داد همینطور داشتم اتفاقارو با خودم مرور میکردم که چشمم به لباسای تنم افتاد...عه این چیه،چقد بزرگه،نکنه تیشرت تیامه!!

پس لباسای خودم کوش...عصبی شده بودم تیام لباسامو عوض کرده بود،به چه حقی نکنه کاری کرده باشه!

به خودم تشر زدم،اه خب اگه میخواست کاری کنه مرض داشت تورو بذاره رو تختش و خودش بره رو زمین؟

یکم فکر کردم و دیدم آره نامردیه که راجبش اینجوری فکر کنم،آروم از تخت رفتم پایینو اومدم برم بیرون که صداشو شنیدم:

تیام:کجا؟

-تو بیداری؟

تیام:کجا میری تو؟بهتری؟

- آره خوبم فقط اینکه الان انجام و این تیشرتی که تنمه اینا...

بلند شد نشست سر جاشو حرفمو قطع کرد و گفت:آره کار منه،دیشب داشتی غرق میشدی که اومدم از آب کشیدمت بیرونو چون لباسات خیس بود مجبور

شدم عوضشون کنم!

از فکرای که راجبش کرده بودم خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین!

تیام:فقط یه سوال؟

- بپرس خب

تیام:تو چرا انقد کله شقی؟

از سوالش حرصم گرفت و چشممو ریز کردم و زل زدم تو چشاش و گفتم: به همون دلیلی که تو انقد گند اخلاقی!!

بعدم رومو برگردوندمو رفتم بیرون!

وارد اتاق خودم شدم و درو بستم و تکیه دادم بهش... خندم گرفته بود خداییش خیلی قدر نشناسم، بابا پسره دو بار از هچل نجاتت داده بازم باش اینجوری میحرفی؟؟

جواب خودم و ندادم و رفتم جلو آینه و استادم... وای قیافرو... یه تیشرت سفیده بلند که تقریباً واسه من مثل پیرهن بود و من توش گم بودم از بس گشاد بود! از تنم درش آوردمو یه دست از لباسای خودم پوشیدم... تیشرتشو بردم نزدیک بینیمو عطرشو فرستادم به ریه هام... بوش معرکه بود، منم عاشق این بوی تلخ و سرد!

بالاخره از بوش دست کشیدمو گذاشتمش کنار تا بشورمش... به ساعت نگاه کردم، ۱۰ صبح بود.

سریع دوش گرفتمو صبحانه خوردم و مشغول جمع کردن وسایل غیر ضروریم شدم... نمیدونم چرا ولی دلم نمیخواست برم، حس غریبی داشتم احساس میکردم اینجا وطنمه!

درسته سفرم به اینجا کاری بود ولی خب به من اصلاً بد نگذشت مخصوصاً حضوره...

به خودم تته زدم، خفه شو طنین! اون پسر یه خلافاکاره هر چند کمکت کرده و نجاتت داده از مرگ ولی بازم اون یه خلافاکاره... این روزا نمیدونم چم شده بود!

منی که جز کارم و شیطنتای دخترنوم به هیچی دیگه فکر نمیکردم الان دارم فکر میکنم به چی؟ به یه پسر که دست داره تو قاچاق انسان!

که دیر یا زود دستگیر میشه... هووف سرمو تکون دادم تا فکرای شوم از سرم بریزه، نه طنین نه تو به اون حسی نداری این فقط احساسه فکره... وگرنه اون پسر ارزش دوست داشتن نداره چون دیر یا زود جاش پشته میله هاس!!

چند تا نفس عمیق کشیدمو زیپ چمدونمو بستم... خب حالا فقط موند وسایل ضروریم که اونم بعداً جمع میکنم، خواستم از جام پاشم که گوشیم زنگ خورد، چهار دستو پا رفتمو از رو عسلی کنار تخت برش داشتمو جواب دادم: بله؟؟

آراد: سلام

...-

آراد: طنین

- بگو کارتو

آراد: من واقعا نمیدونم...

- حرفیم داری که بزنی؟ روت میشه اصن؟

آراد: طنین چرا نمیفهمی که من میخوامت! اونشب من نتونستم در برابرت

مقاومت کنم دختر درک کن. حالام که اتفاقی نیفتاده!

- هه آره اتفاقی نیفتاده ولی اگه یه فرصت دیگه پیدا کنی حتما میفته!

آراد: بگم غلط کردم، میبخشی؟

-نع

آراد: طنین...

-کارتو بگو

آراد پوفی کشیدو چند لحظه سکوت کرد و گفت: فردا میخوایم بریم

دبی، همون سفری که بهت گفته بودم قراره دخترارو ببریم.

-خب؟

آراد: خب، نمیای؟

جوابشو ندادم و نفس عمیقی کشیدمو گفتم: باید فکر کنم!

آراد: باشه پس بلیط ما ساعت ۱ و نیم بعد از ظهره... بیبا باغمون

میخواستم جوابشو بدم که یکی زد به در، احتمالا سرگرد بود... همونطوری

رفتم و درو باز کردم و دیدم ارسالنه... سری به نشونه ی سلام تکون دادم که

صدای آراد از پشت خط اومد:

آراد: طنین جان

- اوکی میام.

آراد: باشه پس کاری نداری فعلا؟

-نع

آراد: خدافظ عزیزم

بدون خدافظی تماسو قطع کردم، پسره ی عوضی اگه اونشب پیام نبود معلوم

نبود چه بلایی سرم میاورد!

پوزخندی به خیالات باطلشون زدم... هه دبی!!

ارسلان: الوو کجایی شما؟

یهو از فکر و خیال اومدم بیرون و جواب دادم: چی... هوم همینجا  
ارسلان یکم گنگ نگام کرد و بعد گفت: اسلحرو گذاشتم تو این کیف، بعد به  
کیف مشکی که تو دستش بود اشاره کرد!

ارسلان: راستی اراد بود؟

-آره گفت که ساعت ۱ و نیم بلیط دارن

ارسلان: او هوم خب پس ما باید ۱۱ اونجا باشیم!

-باشه

ارسلان: فقط چمدون تو شما جمع کن که بعد انجام عملیات فقط یه سر باید بیایم  
وسایلارو برداریم که ساعت ۸ شب پرواز داریم...

با تعجب پرسیدم: ۸ امشب؟؟

ارسلان: بعله

پووفی کشیدم و سوال دیگه ای نپرسیدم که ارسلان گفت: خب دیگه سفارش  
نکنم، چون ما دیگه وقت صحبت و هماهنگی نداریم

-بله میدونم... حله همه چی نگران نباشین

ارسلان سری تکون داد و خدافظی کرد و رفت بیرون...

به ساعت نگاه کردم، ۱۰ و ۲۰ دقیقه بود، باید آماده میشدم.

رفتم سمت کمد و یه شلوار تنگ مشکی که بهش کلی شنود و ردیاب وصل  
بود و پام کردم و یه بلوز آستین بلند قهوه ایم پوشیدم و موهامم بر خلاف  
همیشه بالا حالت گوجه جمع کردم که تو دست و پام نباشه...

رفتم سمت کیف مشکی که سرگرد آورده بود و از توش اسلحرو در آوردم و  
جا کمر شلوارم جاسازیش کردم و بلوزمو جوری درست کردم که برآمدگی  
تفنگ مشخص نشه!

خب همه چی تکمیل بود فقط باید وسایل ضروریم جمع میکردم... تموم  
لباسای توکمدم و سایر وسیله هامو به زور تو چمدون جا دادم و درشو بستم  
و گذاشتمش کنار اتاق

یه دور تو اتاق چشم چرخوندم تا چیزی فراموش نشه...

خب همه چیو برداشته بودم، ساعت ۱۰ و ۴۵ و نشون میداد که خب یعنی  
وقت رفتن بود!

دره اتاقو باز کردم و رفتم بیرون، جلو دره اتاقه تیام یکم مکث کردم و بعد ازش گذشتم.

دره اتاق سرگردام قفل بود، پس رفته بودن

از پله پایین اومدم و از هتل زدم بیرون، سریع یه ماشین گرفتم و آدرس باغ شایانو بهش دادم

رأس ساعت ۱۱ رسیدم اونجا، پول تاکسیو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. رفتم سمت دره باغو زنگو زدم... بعد چند دقیقه یکی از محافظاشون درو باز کرد و با احترام به داخل هدایت کرد

مسیره از جلو در تا ساختمونو طی کردم و واردش شدم

این باغ اصلیشون نبود، همون باغی بود که درست پشت سرش ساختمونی بود که دخترا توش اقامت داشتن

میخواستم از یکی از محافظا آمار آراد و بگیرم که خودش از دور صدام زد:  
آراد: طنین

- سلام

آراد: چطوری عزیزم؟

با سردی و بدون نگاه کردن بهش جواب دادم: مرسی

آراد: پووف، هنوزم که ناراحتی از من!

-نباشم؟

آراد: وای چقد کینه ای تو دختر

جوابشو ندادم و با یه چشم غره از کنارش گذشتم که شایانو دیدم که با سرگردا و تیام و یه عده کسایی که نمیشناختمشون یه جا نشستن

رفتم پیششون که همشون به جز چند تا از همونایی که نمیشناختم به احترامم بلند شدن، سلام کردم که اونام متقابلا جواب دادن.

شایان: چطوری دخترم؟

-ممنون شما خوبین؟

شایان: آره به خوبی شما

دیگه چیزی نگفتمو نگامو رو تیام چرخوندم... مثل همیشه ژست گرفته بود و یه پاشو رو پای دیگش انداخته بود و با اخم به جمع زل زده بود... انگار از دماغ فیل افتاده، چندش!

منم رفتم و رویه صندلی خالی نشستم که متاسفانه آرام همونجا سر رسید و نشست کنارم.

شایان: خب مهندس جان چه کار خوبی میکنین که با ما میان طرف صحبتش ارسال بود واسه همین اون جواب داد: ارسال: لطف دارین شما، سعادتیه سفر با شما داشته باشیم شایان: اختیار داری

تیام: داره دیر میشه ها.. دخترا آمادن؟

شایان سری تکون داد و یه نگاه به آرام کرد و گفت: راس میگه تیام بابا، دخترا کجان؟ آوردیشون این طرف؟

آرام: آره گفتم تو باغ منتظر باشن تا ون بیاد ببرتشون فرودگاه! شایان: خب خوبه، ماام پاشیم دیگه

بعد روشو کرد به منو گفت: طنین جان تو چرا نمیای؟ بدنمیگذره بهت

- نه این چه حرفیه... راستش به قصد دیدن دوستم اومدم اینجا، حالا درست نیس بذارمش خودم برم سفر!

شایان: خب دوستم بیار مشکلی نیس که...

- نه خب اون یه خورده مریض احواله...

شایان: ای بابا باشه خوش حال شدم از آشناییت

از جام پاشدمو باهاش دست دادمو گفتم: همچنین

به تبعیت از شایان بقیه هم بلند شدن و کیهان و آرمین چمدونای قلبی و برداشتن...

آرام اومد سمت منو گفت: حالا میومدیم خوب میشدا... ولی نگران نباش من زیاد اونجا نمیومم، زودتر برمیگردم!

پوزخندی زدم و گفتم: نه راحت باش تا هر وقت لازم بود بمون!

آرام: دلم برات تنگ میشه!

اومدم یه چی بارش کنم که تیام با اخم غلیظ رو بهش گفت: اگه لاس زدنت

تموم شد زودتر بیا که از پروازت جا نمونی!

بعدم یه پوزخند زدو از کنارش رد شد... آرام یه فوشی زیر لب بهش داد و گفت: باشه پس فعلا میبینمت!

دستشو آورد جلو که با اکراه بهش دست دادم و سریع دستمو کشیدم.



آرادم متوجه این کارم شد ولی به روی خودش نیاورد، لبخندی زد و اومد بره که یهو صدای تیراندازی اومد و بعد یکی بلند به فرانسوی داد زد: ایست!!

پس پلیس فرانسه بالاخره عملیاتو شروع کرد...  
به شایان نگاه کردم که صورتش سرخ شده بود و دست و پاشو گم کرده بود و تند تند میگفت: زود باشید... عجله کنید... چرا و استاید فر... کنید... یالا همشون به تلاطم افتاده بودن و دست پاشونو گم کرده بودن که یهو در با صدای بدی باز شد و پلیسا ریختن تو... همونجا برگشتم و به ارسال نگاه کردم که سرشو تکون داد و این نشون از این بود که مام باید وارد عمل شیم...

اومدم برم پیش ارسال که صدای شکستن یه چیزی اومد، سرمو چرخوندم سمت صدا که دیدم یکی از افراد شایان داره فرار میکنه... سریع تفنگمو کشیدم بیرونو گفتم: ایست!

بعدم دویدم دنبالش... حالا اون با سرعت میدوید و منم پشت سرش! سنش زیاد بود و مشخص بود که نمیتونه خیلی مقاومت کنه... از در باغ رفت بیرونو پیچید تو ساختمون پشتی... صدای نفس نفسش میومد، پس خسته شده بلند دوباره به فرانسوی گفتم: و استا... اگه و اینستی مجبور به شکلیک میشم برگشت و پشت سرشو نگاه کرد و بعد رفت تو ساختمون!

منم واردش شدم ولی نبود، هر چی اینور اونور و دیدم چیزی حس نکردم که صدای نفس نفسشو از تو یه اتاق شنیدم... آروم آروم رفتم سمت اتاقو کنارش به دیوار چسبیدم. اومدم یهو واردش شدم که از اتاق اومد بیرونو میخواست شلیک کنه که من زودتر متوجه شدم و بهش شلیک کردم!

دستشو گذاشت رو سینهش و افتاد رو زمین!  
چک کردم، مرده بود... اسلحشو برداشتم و اومدم از ساختمون برم بیرون که...

یکی از تو یه اتاق دستشو گرفت جلو دهنم و کشیدم داخل... با یه دستش جلو دهنمو گرفته بود و با دست دیگش یه تفنگ گذاشت زیر گلو!  
آروم آروم میرفت عقب و منو هم با خودش میبرد!

عطرش آشنا بود ولی یه کلمه حرف نمیزد تا از رو صدا  
 بشناسمش...میخواستم از پشت با پام بزنم وسط پاش که فکرمو خوند و با  
 دسته ی تفنگ زد رو گردنم و دیگه هیچی حس نکردم.....  
 چشممو که باز کردم تیر بدی تو گردنم کشید...خواستم دستمو بذارم رو گردنم  
 که احساس کردم همیشه...برگشتم و دیدم که دستام به پشت به میله ی تخت  
 بستست!

به مغزم فشار آوردم...چیشد؟؟کی منو بسته به این؟؟  
 تا جایی که یادمه یکی دستشو رو دهنم گذاشت و کشیدم تو اتاق و بعدش...  
 صداش دیگه مجال فکر کردن و بهم نداد

آراد:به به پلیس کوچولو...چطوری سروان؟بعدم یه پوزخند زد!  
 -با غضب تو چشاش خیره شدمو گفتم:تو که هنوز اینجایی؟  
 آراد:کجا باشم خوبه؟

-پشت میله ها

با صدای بلند خندید

آراد:عجب...اونم من؟

-دیر یا زود میان و میگیرنت بدبخت...با زندونی کردن من تو این اتاق جرم  
 خودتو سنگین تر نکن

زهرخندی زد و بهم نزدیک شد...تا اومد جلوم نشست،سرشو آورد نزدیک  
 صورتمو نگاهشو بین چشم و لبام به گردش گذاشت!

یکم خیره به لبام نگاه کرد و بعد نگاهشو تو چشم ثابت کرد و گفت:ببین  
 سروان،از وقتی که اون پسره ی احمق تیام اومد و گند زد تو شب رویاییمون  
 تنها هدفم به دست آوردنت بوده!

حالا تو چنگ منی...دیگه ماله منی!

-من ماله آدماشم نیستم چه برسه به خراش!

با این حرفم جری تر شدو فاصله ی صورتشو با صورتم به یه سانت رسوند  
 و لباشو برد نزدیک لبام!

با خشم نگاهش کردم...دستشو آورد بالا و چونمو تو دستش گرفت که با  
 سرعت از دستش کشیدم بیرون...یه لحظه تو چشم نگاه کرد و بعد اومد که  
 ببوستم که صورتمو چرخوندم اونور!

سرشو برد عقبو لبخند مرموزی زد و از جاش بلند شد، سرمو چرخوندمو  
نگاش کردم... دستشو برد سمت دکمه های پیرهنشو مشغول باز کردنشون  
شد!

نفس نفس میزد، آب دهنم و با صدای بدی قورت دادم که دکمه هاشو کامل  
باز کرد و پیرهنشو از تنش درآورد...

اومد جلوتر و گفت: تا حالا هر چی بات را اومدم پروتر شدی پلیس  
کوچولو، ولی بدون من از تو نمیگذرم...

اینو گفتو بعد دستش رفت سمت شلوارش!  
میخواس دکمشو باز کنه که چشممو بستم.

بلند زد زیر خنده و گفت: نترس خانومی، آگه دختر خوبی باشی بهت خیلی  
خوش میگذره...

اخم غلیظی کردم و بلند داد زدم: خفه شو... من مثل اون هرزه هایی نیستم که  
عروسکه هر شبتن!

این حرفو که زدم رگ گردنش متورم شد و با عصبانیت اومد جلوم و یکی  
خوابوند زیر گوشم!

درد بدیو تو صورتم حس کردم ولی حتی یه آخم نگفتم... تنها چشممو بهم فشار  
دادم تا دردم و بروز ندم!

اومد سمتمو با حالت پشیمونی رو بهم گفت: ببخش خانومی... خب ببین چه  
حرفایی میزنی، بذا حالمونو بکنیم انقد اذیت نکن!

تمام خشممو تو چشم ریختمو بهش خیره شدم که اومد پشتمو شروع کرد به  
باز کردن دستام و همزمان گفت: ببین دستاتو باز میکنم که هر دو تامون راحت  
تر باشیم

پس فکر فرار به سرت نزنه!! چون بد میبینی!

دستامو که باز کرد از پشت محکم تو بغلش نگهم داشت... هر چی تقلا کردم  
ولم نکرد و پرتم کرد رو تخت و روم خیمه زد.

سرشو آورد نزدیک صورتم، داشت لباسشو میذاشت رو لبام که یهو به قفل در  
شلیک شد و بعدش در با صدای بدی باز شد!

لبخندی زدم... پس بالاخره یکی از سرگردا اومد دنبالم.

آراد با شنیدن صدای در صورتشو برگردوند و بدون هیچ حرفی به یه نقطه  
زل زد!

چون جلوم بود نمیتوستم ببینم که کی اون پشت واستاده... چیزی نگذشت که  
آراد از روم بلند شد.

از جام پاشدمو رومو چرخوندم تا فرشته ی نجاتمو ببینم که...

چیزی که میدیدم باورم نمیشد... هین بلندی کشیدمو دستمو جلو دهنم گرفتم و  
حیرت زده به شخص رو به روم نگاه کردم!

نه امکان نداشت... یعنی، یعنی... غیر ممکنه

سرتاپاشو دید زدم، همه چی مشخص بود اما من نمیتونستم چیزی که میدیدمو  
قبول کنم! باورش خیلی سخت بود.

تیام با لباس پلیس و اسلحه ی تو دستش جلوی آراد واستاده بود و تفنگشو به  
سمتش گرفته بود!

آرادم مثل من باور نمیکرد که تیام پلیس باشه اما زودتر از من اینو قبول کرد  
چون حالت عادیو به خودش گرفت و گفت: هه به به!

پس توام پلیس بودی؟؟

تیام: هر کی بودم به خودم مربوطه، توام به جای بلبل زبونی بهتره تسلیم شی!

آراد: هه نه افرین خوشم اومد جکه قشنگی بود!

تیام: باهات شوخی ندارم آراد کاری که گفتمو بکن

آراد: تسلیم چیه؟ اتفاقا میخوام با خواهر و برادر گل نیروی انتظامی گپ بزنم  
تیام با این حرف آراد یه تایی ابروشو بالا انداخت و گفت: خواهر؟ چی میگی

تو؟

آراد: عه شمام از هم بی خبر بودین؟ عجب مأموریتی

خب معرفی میکنم... به من اشاره کرد و به تیام گفت: سروان طنین آریان

بعد به تیام اشاره کرد و گفت: و سرگرد تیام رادمنش

تیام با حرف آراد با چشای گرد شده از تعجب برگشت سمت منو بدون پلک  
زدن بهم خیره شد و بعد چند دقیقه گفت: تو.. تو.. پل..

میخواست ادامه ی حرفشو بزنه که یهو آراد یه تفنگ از جیبش درآورد که  
داد زدم: تیااااااااااا... مواظب باش

با حرف من تیام برگشت سمت آراد که آراد اومد شلیک کنه که تیام دستشو  
گرفت و پیچوند... تفنگش افتاد رو زمین!

سریع از رو تخت پریدم پایینو تفنگشو برداشتم و گرفتم سمتش که تیام  
گفت: طنین برو بیرون... بررووو

هول شده بودم و اسه همین با تته پته گفتم: بی..رون..نه..من..نمی..نمیرم  
 تیام: گفتم بروووو!  
 با دادی که زد چشمو بستم و اومدم از کنارش رد شم که آراد از موقعیت  
 استفاده کرد!  
 با لگد زد به پشت پای تیام که اسلحه از دستش افتاد...سریع پرید رو زمینو  
 اسلحرو برداشت و بدون ثانیه ای مکث به طرف تیام شلیک کرد!  
 با بُهت به تیام خیره شدم که دستشو گذاشت رو پهلوشو افتاد رو زمین...جیغ  
 بلندی کشیدم و با عصبانیت به آراد شلیک کردم که همزمان با شلیک من  
 پلیسا ریختن تو اتاق.  
 برگشتم سمت تیام...پیرهنش قرمز شده بود و از دستش که رو پهلوش بود  
 خون میچکید...  
 رفتم کنارش و گفتم: تیام...تیام پااشو!  
 دستمو زیر سرش برده بودم و با داد اسمشو صدا میزدم!  
 اشکام مجال نمیدادن، چشم تار شده بود و تصویر تیام و از پشت هاله ی  
 اشک میدیدم!  
 چون خیلی خون ازش رفته بود بیهوش شده بود...مدام تکونش میدادم و با داد  
 و گریه صداش میزدم: تیام پااشو تیام توووروخدا...تیام، جون طنین  
 بلند شو لعنتی پاشو بهت میگم  
 گریه هام به زجه تبدیل شده بود که ارسال اومد سمتم و گفت: طنین پاشو بلند  
 شو بریم  
 زیر بغلمو گرفت و به زور بلندم کرد، از اون طرفم دو تا پلیس با بلانکارد  
 اومدن و تیام و گذاشتن توشو بردن.  
 ارسال از اون ساختمون کذایی خارج کرد، یهو دیدم تار شد و چشم سیاهی  
 رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...  
 چشمو که باز کردم نور سفیدی افتاد تو چشمم که اذیتم میکرد و باعث شد  
 دستمو بذارم رو چشم  
 بعد چند دقیقه که به نور محیط عادت کردم، دستمو از رو صورتم برداشتم و  
 اطرافو با دقت نگاه کردم  
 به نظر بیمارستان میرسید ولی من چرا اینجا؟  
 میخواستم از جام بلند شم که یه پرستار مانع شد و به فرانسوی گفت: بخواب  
 عزیزم نباید بلند شی

ازش پرسیدم: من چرا اینجا؟  
پرستار: از هوش رفته بودی که آوردنت اینجا  
مهلت پرسیدن سوال دیگه ای رو بهم نداد و اتاقو ترک کرد!  
داشتم اتاقارو با خودم مرور میکردم که یهو یاد تیام افتادم  
تیام... تیر خورده بود!  
الان کجاس؟؟؟

با فکرش، دستمو تکیه گاهم کردم و اومدم که دوباره بلند شم که این بار  
صدای ارسلانو شنیدم:  
ارسلان: کجا میخوای بری؟؟ دراز بکش نمیفهمی مریضی؟  
با صدای ضعیف و بیمارگونم جواب دادم: سرگرد... تیام!  
ارسلان با شنیدن اسم تیام، صورتشو جمع کرد و بدون هیچ حرفی رفت  
کنار پنجره...  
با سختی خودمو بالا کشیدم و نشستم رو تخت و گفتم: تورو خدا جواب  
بده، تیام چیشد؟ الان کجاس؟  
جوابی ازش نیومد تا بالاخره بعد چند دقیقه سکوتشو شکست و  
گفت: تیام... تیام رفت تو کما، الانم تو بخش آی سیو عه!  
با شنیدن این حرف احساس کردم بدنم سست شد و رگام تو بدنم یخ بست!  
سرم گیج میرفت و هیچی از محیط اطراف نمیفهمیدم فقط تنها چیزی که حس  
میشد؛ خیزی گونه هام بود.  
این دفعه تمام نیرومو ریختم تو پاهام و از تخت اومدم پایین که تیام متوجه شد  
و اومد جلو و گرفت و گفت: کجا میری تو؟؟  
دستشو پس زدم و اومدم از کنارش رد شم که بازومو کشید  
جیغ زدم: ولم کن، دستتو بکش میخوام برم پیش تیام!  
دیگه حرفی ازش نشنیدم، انگار ناراحت شده بود یا شایدم قانع شده بود... اما  
توجهی نکردم و از اتاق اومدم بیرون...  
به خودم نگاه کردم؛ لباسای بیمارستان تنم بود و چون از این لباسا متنفر بودم  
همین باعث میشد که حالم خرابتر بشه.  
داشتم تو سالن راه میرفتمو دنبال بخش آی سیو میگشتم که یه پرستار  
جلومو گرفت و به انگلیسی گفت:

...where you go dear? dont should go out of your room

(کجا میری عزیزم؟ نباید از اتاقت خارج بشی...  
 چون انگلیسی باهام صحبت کرد منم متقابلا به انگلیسی گفتم:  
 ??I should see one,ok,look,I want to go I C U part-  
 (ببین، من میخوام برم بخش آی سی یو، باید یکیو ببینم اوکی؟)  
 پرستار پوفی کشید و یکم مکث کرد و بعد گفت:  
 ...ok,come with me  
 (باشه، با من بیا...))

دیگه حرفی نزدم و پشت سرش راه افتادم!  
 بعد چند دقیقه رسیدیم به بخش آی سیو... رفتم پشت شیشه و داخل و نگاه  
 کردم... با چشمام دنبالش میگشتم تا از اخر پیداش کردم...  
 چشاش بسته بود و صورتش کبود شده بود، موهایش ژولیده و بهم ریخته بود!  
 چند تا دستگاه به دهنشو بینیش وصل بود، با دیدن این صحنه دیگه طاقت  
 نیاوردمو زدم زیر گریه... دستمو جلو دهنم گرفتم تا صدام بلند نشه.  
 دستمو رو شیشه گذاشتم و خودمو تکیه دادم بهش و آروم زمزمه کردم:  
 تیام، چرا اینجاایی؟ چرا اینجا خوابیدی؟  
 پاشو دوباره بهم اخم کن... پاشو به حاضر جوابیام پوزخند بزن، پاشو  
 لااااالمصب!  
 با هر کلمه ککه میگفتم شدت اشکام زیادتر میشد و صدام بالاتر میرفت، تا  
 جایی که حالت داد شده بود: چرا افتادی رو تخت تیام؟؟ چراااا اینجاایی؟؟ اون  
 پسر مغروری که میشناختم جاش اینجا نیس!  
 پاشووو تورو خدا...  
 انقد زجه زدم تا یه پرستار اومد سمتمو بازو هامو گرفت و برم گردوند به  
 اتاقم!  
 روتخت دراز کشیدم، سوزشه چشم و فشاری که بهم وارد شده بود دیگه  
 اجازه ی بیدار موندنو نداد...

با تکونه دست کسی چشممو باز کردم... سرگرد امینی (آرمین)  
 بالا سرم و استاده بود و تا چشای بازمو دیدگفت: بهتری؟  
 نمیخواستم بیشتر از این نگران شون کنم، واسه همین گفتم: بهترم  
 آرمین: سرمت تموم شده  
 - مرخصم یعنی؟

آرمین: نبودیم باید ترخیصت می‌کردیم، چون امشب پرواز داریم!  
 با تعجب تو چشاش خیره شدمو گفتم: پرواز؟ مگه کنسل نشد؟  
 آرمین: نه چرا باید کنسل شه؟ عملیات که با موفقیت تموم شد!  
 وقتی گفت عملیات، تازه یادم افتاد... من اونجا حالم بد شد و نفهمیدم که چی شد...

آرمین وقتی قیافه‌ی متفکرم و دید، فکرم و خوند و گفت:  
 بعد اینکه از هوش رفتی و آوردنت اینجا، مام تونستیم آراد و دارو دسته‌ی  
 شایانو دستگیر کنیم.  
 -شایان چی؟  
 آرمین: خودکشی کرد...  
 -چی؟

آرمین: یکی از پلیسای پاریس میخواست دستگیرش کنه که همونجا با زدن یه  
 گلوله به گیجگاهش خودشو میکشه!  
 رومو چرخوندم اونور و پوفی کشیدم... اومدم از تخت بیام پایین که آرمین  
 زیر بازومو گرفت.

مخالفی نکردم؛ چون سرم گیج میرفت و هر آن ممکن بود بیفتم!  
 بالاخره بعد عوض کردن لباسام و گرفتن برگه‌ی ترخیص از اون محیط  
 متشنج اومدم بیرون... با هم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...  
 تو راه؛ مقصدی که میرفت برام ناآشنا بود واسه همین پرسیدم: کجا میریم؟  
 آرمین: فرودگاه

- یعنی چی؟ من نمیرم ایران  
 آرمین زد رو ترمز و ماشینو کنار خیابون نگه داشت، برگشت سمتمو  
 گفت: میریم ایران خوب میریم... خواهشا لجبازی نکن سروان!  
 - پس تیام چی؟؟  
 آرمین: ارسال و کیهان میمونن اینجا و منو تو برمیگردیم ایران.  
 - نه منم میمونم...

آرمین: گوش کن، موندن تو اینجا هیچ فایده‌ای نداره.. نه تنها با بودندت حاله  
 تیام خوب نمیشه بلکه خودتم از بین میری.  
 تو الان تو شرایط روحی مناسبی نیستی و نیاز داری خانوادت کنارت باشن.  
 حرفاش تا حدودی قانع کرده بود ولی خب هنوزم دلم میخواست اینجا  
 بمونم، اصن آروم و قرار نداشتم



آرمین که دید ساکت شدم؛ پاشو گذاشت رو گازو راه افتاد...  
بعد ۲۰ دقیقه رسیدیم فرودگاه، سرگرد چمدون منو چمدون خودشو از  
صندوق عقب برداشت و هدایت کرد به سمت دره ورودی... با بی حالی وارد  
فرودگاه شدم.

دیگه از اون دختر و شیطون و مقاوم خبری نبود!  
از من فقط یه بدن بی روح و افسرده مونده...  
آرمین که سستیو بی حوصلگیمو دید زودتر بلیتارو گرفت و بعد اعلام پرواز  
رفتیم سوار هواپیما شدیم و حرکت کردیم به مقصد ایران...

پلکامو با صدای مهماندار که نشستن هواپیما رو به فرودگاه تهران اعلام  
میکرد باز کردم... آرمین بالاسرم و استاده بود و منتظر بود. کمر بندمو باز  
کردم و از جام بلند شدم؛ از هواپیما پیاده شدیمو راه افتدیم به سمت فرودگاه...  
با وارد شدن به فرودگاه اولین صدایی که شنیده میشد، صدای بلندگو بود که  
پروازارو اعلام میکرد.

سردرد شدیدی داشتم و اسه همین رو یه صلی نشستم و از آرمین خواستم که  
چمدونارو بیاره.

بعد چند دقیقه با دو تا چمدون اومد و بهم اشاره کرد بلند شم تا بریم... از  
اونجا خارج شدیمو یه تاکسی گرفتیم، آرمین اول آدرسه خونه ی مارو داد تا  
منو برسونه و بعد خودش بره.

وقتی رسیدم خونه، ازش تشکر کردم و بعدم یه خدافظی مختصر و وارد  
خونه شدم... مسیرو طی کردم و به دره ساختمون رسیدم.

چون قصدم سورپرایز کردنشون نبود و اصن حال این برنامه هارو نداشتم  
چند تقه زدم به در...

چیزی نگذشت که ظهورا اومد و درو باز کرد و با دیدن شوکه شده و  
متعجب بهم خیره شد!

دستمو آوردم بالا و چند باری تکون دادم تا به حالت عادی برگشت و پرید  
بغلم و ماچو بوس...

از طرفی حاله من داغون تر از این بود که متقابلا بغلش کنم و ببوسمش و از  
طرف دیگه نمیخواستم بزخم تو ذوقشو ناراحتیمو بروز بدم؛ واسه همین یه  
لبخند تلخ زدمو دستمو دور گردنش انداختم!

چند ثانیه بعد خودش ازم جدا شد و گفت:وای آبجی فکر نمی‌کردم امروز ببینمت!!

- حالا آگه از دیدنم خوش حال شدی، برو کنار بذا پیام تو لبخندی زد و سریع از جلو در کشید کنار...  
تو خونه هر چی چشم چرخوندم مامان بابارو ندیدم...از طهورا پرسیدم:مامان بابا کوشن؟  
طهورا:رفتن خرید  
- تو چرا نرفتی؟

طهورا:آخه منم با دوستم قرار داشتم؛میخواستیم بریم بازار نیم ساعت دیگه ولی...خب چون تو اومدی کنسلش میکنم!  
رفت سمت گوشیشو میخواست شماره بگیره که سریع گفتم:نه نه کنسل نکن...تو به من چیکار داری؟برو به قرارت برس،منم خستم میخوام برم استراحت کنم  
طهورا:مطمئنی؟  
- آره

اجازه ی حرف دیگه ای و بهش ندادم و چمدونمو برداشتم و رفتم سمت اتاقم!  
دلَم برای اینجا تنگ شده بود،محیطش برام آرامش بخش بود...چون رنگای اتاقم ترکیبی از آبی و سفید بود خودش به آدم انرژی و آرامش میداد...اما الان حتی این رنگا که منبعه آرامشمن نمیتونن منو آرام کنن  
چمدونو گذاشتم کناره اتاقو لباسامو عوض کردم و رفتم رو تخت...یه دستمو زیر سرم گذاشتم به سقف خیره شدم.  
فکره تیام راحت نمیداشت...الان حالش چگونه؟کجا بردنش؟نکنه به هوش اومده باشه؟یا نکنه.....

نه نه سرمو تکون دادم تا این فکرای مزخرف از ذهنم بره،چشامو بستم تا یکم آرام شم و خوابم بگیره اما فایده نداشت...انگار خوابم دیگه باهام غریبه شده

میخواستم از جام بلند شم و بیرون تا یکم حالو هوام عوض شه،اما باید صبر میکردم تا طهورا بره!  
تو این فاصله،وقتی مطمئن شدم که خواب سراغم نمیداد؛تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم تا سر حال شم!!!

سه هفته بعد...

سه هفته از برگشتن به ایران میگذره و تو این مدت حالت و شرایط روحیه بهتر شده...یه هفتس که دوباره میرم اداره و واسه اینکه کمتر فرصت فکر کردن به اتفاقای مختلفو داشته باشم یه پرونده ی جدید که درباره ی اعتیاده و به دست گرفتم!

دیروز زنگ زدیم به آرمین تا از تیام خبر بگیرم که گفت امروز، ارسال و کیهان به ایران پرواز دارن و منم برم اداره...  
ازش هر چی پرسیدم جواب نداد و گفت بیا اداره!  
نگران شده بودم اما با خودم شرط کرده بودم که فکرای بد و منفی و از خودم دور کنم!

صبح زود بلند شدمو سریع صبحانه خوردم و لباس پوشیدم و رفتم اداره!  
تند تند قدم برمیداشتم تا رسیدم به اتاق آرمین.  
در زدیم و وارد شدم؛ احترام نظامی گذاشتم و بعد از اینکه سلام کردم، آرمین گفت بشینم که همین کارو انجام دادم.

- سرگرد تاوان و کیانی رسیدن؟

آرمین: بله الان میان اینجا...

چند دقیقه ای به انتظار گذشت تا بالاخره دره اتاق زده شد و ارسال و کیهان اومدن داخل.

ارسال: سلام سروان بهتری؟

کیهان: سلام

- سلام ممنون...چه خبر؟ بگین تورو خدا چی شد؟

ارسال نگاه کوتاهی بهم انداخت و یه صندلی کشید و نشست روش و گفت: سروان، نگران نباش...چون تیام به هوش اومده و علائم هوشیاریش کملا به دست آورده!

با شنیدن این خبر، ضربانه قلبم به هزار رسید و تند تند میزد!

بعد این همه مدت لبخندی از رو خوشحالی زدیم و از ته دل خداروشکر کردم که ارسال ادامه داد: و خبر دوم که فکر کنم شیرین تر باشه، خبر دادن حالش خیلی بهتره و فردا به ایران پرواز داره!  
باورم نمیشد، این همه خوشبختی یهویی!?!?

با لبخند عمیقی که رو لبام نقش بسته بود از جام بلند شدمو گفتم: سرگرد  
 ممنون که این خبرارو بهم دادین یه دنیا ممنون همتونم. بعد احترام گذاشتمو  
 سریع از اتاق اومدم بیرون!  
 حاله خیلی خوشی داشتم، یه حاله وصف نشدنی  
 اولین کاری که کردم از اداره خارج شدم و سوار ماشنم شدمو راه افتادم به  
 سمت قنادی.  
 یه جعبه شیرینی خریدم و روندم به طرفه خونه.

وقتی رسیدم خونه، با ذوق درو باز کردم و رفتم تو، تموم مسیره جلوی در تا  
 دره اصلی ساختمونو دویدم...  
 تند تند کوبیدم به در و صدای طهورا و از پشت در میشنیدم که غر غر  
 میکرد و میگفت: ای بابا، خب دو دقه صبر کن میام الان!  
 خندیدم و دیگه در نزدم و منتظرش واستادم، بالاخره بعد چند دقیقه اومد و  
 درو باز کرد.

انقد شوق داشتم که با دیدنش پریدم بغلشو جیغ کشیدم...  
 طهورا متعجب و از همه جا بیخبر مته مترسک واستاده بود و هیچ حرکتی  
 نمیکرد که من زودتر به خودم اومدم از بغلش جدا شدم و رفتم داخل.  
 مامانم منتظر واستاده بود تا بفهمه دلیل خوشحالیه من چیه  
 واسه اینکه خانواده رو بیشتر از این بی خبر نذارم بلند داد زد: سرگرد  
 ر ا ا ا ا د منش به هوووش اوووومد مامان!!

چون قبلا راجبه تیام بهشون توضیح داده بودم؛ میشناختنش!  
 مامان با شنیدن خبر لبخندی زد و گفت: الهی شکر  
 میخواستم شیرینی و بذارم رو این که صدای بابارو شنیدم:  
 بابا: به به سروان جون، چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد  
 یه قدم رفتم جلو و با لبخند گفتم: سلام بابایی... دلم برات تنگ شده بود  
 بابا: خداروشکر که سرگردم بهوش اومد، خیلی نگرانش بودم، راستی کی  
 پرواز داره؟

-امروز

بابا: اها... بعدم لبخند زد که منم متقابلا بهش خندیدم؛ یه خنده ی از ته دل.

این بار او دم تا شیرینی و ببرم تو آشپزخونه که صدای تی وی تو جمهمو  
جلب کرد!!

با صدای گوینده ی اخبار، چرخیدم به طرف تی وی و گوش دادم:  
(با عرض سلام خدمت شنوندگان گرامی... متاسفانه حدوده دو ساعت  
پیش؛ پرواز هواپیمای پاریس به مقصد تهران، به دلیل نقص فنی سقوط و  
سپس آتش گرفت. متاسفانه چند تن از هموطنان ما هم در این هواپیما حضور  
داشتند، به خانواده ی گرامی این جان باختگان تسلیت عرض میکنم)  
مات و مبهوت به رو به روم خیره بودم... بغض گلومو گرفته بود و تو چشم  
اشک جمع شده بود... تعادلمو از دست دادم که جعبه ی شیرینی از دستم افتاد  
و رو زمین پخش شد

حالم خراب بود... یعنی یعنی یعنی دوباره بدبخت شدم؟  
دوباره بیچاره شدم؟

همه ی دنیا دور سرم میچرخید... زانو هام سست شد و افتادم رو زمین که  
مامان او دم زیر بغلم و گرفت.

بغضمو آزاد کردم، زجه زدم، اشک ریختم باورم نمیشد دقیقا مثل همون  
موقعی که فهمیدم پلیسه و نمیتونستم قبول کنم  
چرا خدا؟؟ چرا کسی که واسه اولین بار عاشقش شدم؟؟ چرا؟  
نه این خبر صحت نداره، از جام بلند شدم که مامانم گرفتمو گفت: کجا میری  
طنین؟

داد زدم: ولم کن مامان باید زنگ بزنی اداره... سریع بلند شدمو دنبالش یه تلفن  
گشتم... گوشه ی طهورارو از رو میز برداشتم و شماره ی ارسلان و گرفتم  
بعد دو تا بوق با صدای دو رگه و گرفته جواب داد: بله؟

- سرگرد

ارسلان: ...

- صحت داره؟ این خبری که شنیدم راسته؟؟ سرگرد بگوووو دروغه

صدایی ازش نیومد اما بعد چند ثانیه شروع کرد به گریه کردن....

با صدای آروم و مردونش اشک میریخت!

همه امیدم از بین رفت... کل خونه دوره سرم میچرخید، چشم سیاهی رفت و  
خوردم زمین...

یه هفتس که شدم مرده ی متحرک، صبح از خواب پا میشم و زل میزنم به دیوار... شبم چشم از دیوار میگیرم و میخوابم.

من، سروانه نیروی انتظامی، شاد و شیطون ترین دختر فامیل، رسیدم به اینجا... به افسردگی!

بعد شنیدن مرگ تیام دیگه شوقی واسه زندگی ندارم.

اون هیچوقت نفهمید که دوش دارم؛ من حتی خودمم نمیدونستم، اما با کما رفتنش با مرگش...

بغض ۷ روزمو شکستمو زدم زیر گریه... امروز هفتمش بود و من هیچ تغییری نکردم... بلکه روز به روز افسرده تر و گرفته تر میشم!

روزی که سقوط هواپیماشونو از اخبار شنیدم؛ بعد اینکه حالم بهتر شد پاشدم و رفتم اداره...

همون دم در پارچه های مشکی بود که حالمو بدتر میکرد و بعدم چهره های توهمو ناراحتی سرگردا و سرهنگ و بقیه بچه های اداره... سرهنگ بهم گفت که فردای اونروز جنازه هاشون منتقل میشه پزشک قانونی و باید از انبوه جسدای سوخته، تیامو تشخیص بدن که بالاخره از روی یه سری وسایل که ازش مونده بود، تشخیص دادن خودش.

روزه تشییع جنازه و سومش و نتونستم برم... نه دلشو داشتم نه شرایطشو، ولی امروز که هفتمش بود میخواستم برم.

از جام بلند شدمو رفتم سمت کمده لباسام... یه مانتو و شلوار مشکی پوشیدم... اصن حوصله ی آرایش نداشتم موهامم با کش پایین بستم و یه شال مشکی انداختم روش، یه ساکه کوچولو ام برداشتم و وسایل ضروریم و گذاشتم توش تا بعد از اونجا برم شمال... دیگه طاقته موندنه اینجا و مدام فکر به تیامو نداشتم.

ساکو گرفتم دستمو از اتاق اومدم بیرون که دیدم مامان بابام آماده ان و میخوان برن، منو که دیدن مامان گفت: کجا دخترم؟ مگه توام میخوای بیای؟

- آره... میام

مامان: لازم نکرده با این حالت...

- مامان، گفتم میام

بعدم جلوتر ازشون راه افتادم و از خونه خارج شدم و رفتم سوار ماشین خودم شدم، چون بعدش میخواستم برم شمال... پامو گذاشتم رو پدال گازو ماشین از جا کنده شد!

بعد ۴۰ دقیقه بالاخره رسیدم قبرستون... هه چه کلمه ی سنگینی!  
هیچوقت فکر نمی کردم پیام اینجا اونم سر قبر کی؟ تیام!  
از ماشین پیاده شدم و رفتم به قطعه ی مورد نظر... همه بودن، از سرهنگ و  
بچه های اداره گرفته تا خانوادش، از خانوادش زیاد کسیو نمیشناختم فقط  
مامانشو باباشو داداشش صیام..  
مامانش خانوم متشخصی بود که خب داغ پسره ارشدش مثل من نابودش  
کرده بود.

مامانش رو سنگ قبرش نشسته بود و زار میزد و خوهراشم دلداریش  
میدادن!

ارسلان با دیدنم اومد کنارمو گفت: سروان؟ حالت بهتره؟

پوزخندی زدم و گفتم: هه از این بهتر نمیشم!!!

ارسلان با چیزی که بهش گفتم دیگه حرفی نزد و ساکت شد... تا اخر مراسم  
نرفتم کناره قبرش و منتظر شدم تا همه برن، بعد اینکه اونجا کاملا خلوت  
شد؛ رفتم نشستم کناره سنگشو گفتم: دمت گرم، رفتی؟ چه راحت رفتی... ولی  
بدون نامرد این رسمش نبود. یه دلجو اینجا عاشق کنی و بری، یکیو منتظر  
بذاریو بری... درست نبود نمیخشمت!

هر کلمه ای که میگفتم یه قطره اشکم همراهش میچکید رو زمین... دیگه  
طاقت اینجا موندنو نداشتم، واسه همین بلند شدم و با یه نگاه کوتاه به اسمش  
که رو سنگ حک شده بود؛ از اونجا دور شدم.

سوار ماشینم شدم و قبلش زنگ زدم به مامان خبر دادم که میرم شمال و  
بعدش رفتم تو جاده و با یه دنیا فکر که تو همش تیام حضور داشت روندم به  
طرف شمال...

سکوت ماشین فضا رو بیشتر آماده ی فکر کردنه بهش و میکرده، واسه همین  
دستمو بردم سمت پخشو روشنش کردم:

به دادم برس، من دارم میرم از دست

هنوزم از عشقم، اگه تو دلت هست

به دادم برس من، کسیو ندارم

به جز شونه ی تو، کجا سر بذارم؟

نگا کن تو چشمام ببین چی کشیدم

تو نیستیو بی تو، ته خط رسیدم

ببین من بریدم، به دادم برس

ته خط رسیدم، به دادم برس  
نگا کن تو چشمام، ببین چی کشیدم  
تو نیستیو بی تو، ته خط رسیدم...

\*\*\*

تو نیستیو دنیا، یه زندونه و بس  
تو نیستی و جدا، نمیگیره هیچکس  
تو نیستی و دنیا، یه دنیا بهونست  
تو نیستی و بی تو، دارم میرم از دست...

ببین من بریدم، به دادم برس  
ته خط رسیدم، به دادم برس  
نگا کن تو چشمام، ببین چی کشیدم  
تو نیستیو بی تو، ته خط رسیدم  
به دادم برس، من دارم میرم از دست  
هنوزم از عشقم، اگه تو دلت هست  
به دادم برس من، کسیو ندارم  
به جز شونه ی تو، کجا سر بذارم؟  
نگا کن تو چشمام، ببین چی کشیدم  
تو نیستیو بی تو، ته خط رسیدم (داریوش اقدامی)

انگار همه چی دست به دست هم دادن تا منو یاده دردم بندازن... پخشو  
خاموش کردم و ادامه ی راهو ترجیح دادم بدون اهنگ سر کنم.  
بالاخره رسیدم... چون کلیده ویلای بابارو ازش گرفته بودم سریع درو باز  
کردم و وارد ویلا شدم.....

ویلامون تو یه جای خلوت و دقیقا رو به دریا بود. یادمه تو بچگی وقتی  
میومدیم اینجا، منو طهورا صبح تا شب کنار دریا بودیمو آب بازی میکردیم.  
چون من ازش بزرگتر بودم، بیشتر خیسش میکردم ولی اون وقتی میخواست  
روم آب بریزه فرار میکردم و نمیداشتم...  
با یاد آوری خاطرات کودکی؛ لبخند تلخی رو لبام نشست.  
اما زود جمع شد... کاش تو همون دوران میومدم، کاش دغدغه ی زندگیم  
همون چجوری آب پاشیدن رو خواهرم بود.



آهی کشیدم و وارد سوئیت شدم... اینجا یه مقداری از خونمون کوچیک تر بود، ولی مثل همونجا دابلکس بود و چهار خوابه.  
چون خیلی وقته که اینجا نیومدیم، کلی خاک گرفته بود. واسه که از بیکاری و بی حوصلگی در پیام، پاشدم و شروع کردم به گردگیری!!  
وقتی تموم شد، خسته رو مبل ولو شدم... دیگه حاله تکون خوردنو از خستگی نداشتم... با اینکه گشتم بود اما توجهی نکردم و رفتم بالا و تو اتاقه خودم خوابیدم...

با صدای گوشیم، تو جام تکون خوردم ولی توجهی نکردم... اما طرف ولکن نبود!

تا اینکه پاشدمو گوشیمو برداشتمو جواب دادم: بله؟

طهورا: سلام آجی جونم

- سلام خوبی؟

طهورا: مرسی تو خوبی؟

جوابی بهش ندادم و خودش فهمید که سواله مسخره ای پرسیده و بعد دوباره

خودش گفت: طهورا ویلایی دیگه الان نه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: چطور مگه؟

طهورا: بگو حالا

- آره

طهورا: اوکی، بوس، بای بای.

بعدم قطع کرد... مات به موبایلم نگا کردم، این چش بود؟

سری تکون دادم و تماسو قطع کردم و اومدم دوباره بخوابم که چشمم به هوا

افتاد.

کاملا تاریک بود و یه هاله ای از نور ماه تو اتاق افتاده بود... از تخت اومدم

پایینو از اتاق زدم بیرون.

برقارو روشن کردم و رفتم سمت یخچال، درشو باز کردم... دریغ از یه شیشه

آب!

رفتم لباس پوشیدم و رفتم تا یکم خرید کنم... نیم ساعت بعد با کلی خرید

برگشتم ویلا و چون حوصله ی آشپزی نداشتم و از طرفی خیلیم گشتم بود، یه

تخم مرغ درست کردم و مشغول خوردن شدم.

بعد خوردن شام... نشستم پای تی وی تا سرمو با اون گرم کنم اما... فایده

نداشت، فقط به صفحش خیره بودم و هیچی نمیفهمیدم!

خاموشش کردم و یه سویی شرت پوشیدم و رفتم بیرون... هوا امشب خیلی خوب بود و قرص ماهم از تو آسمون دیده میشد رفتم کنار دریا و نشستم رو ماسه ها...

با دیدن دریا دوباره همه چی واسم مرور شد، وقتی تو پاریس رفتم تو دریا و داشتی غرق میشدم و تیام نجاتم داد... وقتی تو بغلش گرفتمو آوردم از آب بیرون... وقتی لباسامو عوض کرد تا سرما نخورم، وقتی..... چون خلوت بود و کسی نبود تا غروره خورد شدمو ببینه، صدامو آزاد کردم و بلند داد کشیدم:

کجاااایی؟! لعنتی کجااایی ببینی دارم میمیرم... کجایی ببینی خاطراتت مچالم کرده؟! دارررررم میمیرم تیام... بلند داد میکشیدمو هق هق میکردم.

شونه هامو دستام میارزید و تموم صورتم خیس بود... حس بدی داشتم، حس پوچی حس تنهایی حسی که هیچوقت نداشتم... هیچوقت!

یه پاییزه زردو، زمستونه سردو

یه زندونه تنگو، یه زخم قشنگو

غمه جمعه عصر و، غریبیه حصرو

یه دنیا سوالو، تو سینم گذاشتی

جهانی دروغو، یه دنیا غروبو

یه درده عمیقو، یه تیزی تیغو

یه قلبه مریضو، یه آهه غلیظو

یه دنیا محالو، تو سینم گذاشتی

رفیقم کجایی؟! دقیقا کجایی?!

کجایی تو بی من؟! تو بی من کجایی?!

رفیقم کجایی?! دقیقا کجایی?!

کجایی تو بی من؟! تو بی من کجایی?!

آاااااه خددا

یه دنیا غریبم، کجایی عزیزم?!

بیا تا چشممو، تو چشمات بریزم

نگو دل بریدی، خدایی نکرده

ببین خوابه چشمات، با چشمات چه کرده

همه جارو گشتم، کجایی عزیزم?!

بیا تا رگامو، تو خونت بریزم  
 بیا روتو رو کن، منو زیرو رو کن  
 بیا زخم هارو، یه جوری رفو کن  
 عزیزم کجایی؟؟ دقیقا کجایی؟؟  
 کجایی تو بی من؟ تو بی من کجایی؟ (کجایی محسن چاوشی)  
 دریا طوفانی شده بود، دیگه موندنم درست نبود، چون آگه غرق میشدم دیگه  
 تیامی نبود که نجاتم بده، هر چند همین الانم من غرق شدم، غرق در تیام!!  
 از رو زمین بلند شدمو با قدمای سست، وارد ویلا شدم و سرم گیج رفت و رو  
 اولین مبل نشستم و چشممو بستم.....

وقتی که چشممو باز کردم، هوا روشن شده بود... تعجب کردم، یعنی من دیشب  
 همینجا خوابم برده؟

از رو مبل بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه... احساس تشنگی زیادی  
 میکردم. یه لیوان آب پرتقال واسه خودم ریختم و یه نفس سر کشیدم!!  
 میل به صبحانه نداشتم و از طرفی حوصلم سر رفته بود و کاری نداشتم که  
 انجام بدم... تو یه تصمیم آنی، هم واسه وقت گذرونی و هم واسه اینکه ناهار  
 داشته باشم، یه بسته گوشت گذاشتم بیرونو مشغول درست کردن ماکارونی  
 شدم.

وقتی تموم شد، ساعت تقریبا نزدیکه ۳ بود...  
 ناهارمو خوردم و رفتم و رو کاناپه دراز کشیدم، تی وی روشن کردم و  
 مشغول دیدن فیلم شدم.

فیلمش پلیسی بود اما عاشقانه، دختره شوهرش پلیس بود و تو یکی از  
 عملیاتاش کشته شد و دختره با یه بچه موند تک و تنها!  
 با دیدن این فیلم دوباره یاد عملیات خودمون و تیام افتادم.

ریموتو برداشتمو تی ویو خاموش کردم... نمیدونم این روزا چرا اشکام بی  
 اختیار سرازیر میشن. با یه فکر کوچولو درمورد تیام؛ سر میخورن و رو  
 گونه هام جاری میشن...

پووفی کشیدم که یهو صدای قطره های بارون که به شیشه میخورد، توجهمو  
 جلب کرد!!

از رو مبل بلند شدمو رفتم پشت پنجره؛ هوا ابری بود و داشت بارون  
 میومد...

من حتی از بچگی عاشقه بارون بودم، بارون همیشه حالمو عوض میکرد...دیگه معطل نکردمو سویی شرتم که از دیشب رو مبل افتاده بود و گوشیمو برداشتمو زدم بیرون.

بارونش نم نم بود و خیلی شدید نبود، اما همینش لذت بخش بود برام...رفتم و مثل این چند روز نشستم رو ماسه ها و با دستم آب و لمس کردم. هوای بارونی و منو دریا و شمال فقط یه چیزو کم داشت؛ تیام! کاش بود...کاش!

دستمو بردم سمت گوشیمو رو یه آهنگ پلی کردم چشامو بستم و خودمو غرقه رویای تیام کردم...

هوا دو نفرست، تو نیستی پیش من  
دلم تنگه واسه، با تو قدم زدن...  
هوا دو نفرست، جای تو خالیه  
کجایی ببینی؟ کجایی عشقه من؟

\*\*\*

هوا همونجوری، که تو دوست داشتیه  
من خیسه خیسمو، داره بارون میاد  
بی تو خیابونا، گم میکنن منو  
دلم تنگه برات، دلم تورو میخواد...  
من عاشقت بودم، باور نمیکنم  
فراموشت شده، منو به این زودی  
هوا دو نفرست، دارم گوش میکنم  
همون آهنگی که، تو عاشقت بودی...  
هوا دو نفرست، تو نیستی پیش من  
دلم تنگه واسه، با تو قدم زدن...  
هوا دو نفرست، جای تو خالیه  
کجایی ببینی؟ کجایی عشق من؟  
هوا دو نفرست، مثل همون روزا  
با تو این هوا، که میده را بریم...  
من با تو حاضرم، هر جا بگی پیام  
هوا دو نفرست، بگو کجا بریم؟

\*\*\*

هوا همونجوری، که تو دوست داشتیه  
 من خیسسه خیسمو، داره بارون میاد  
 بی تو خیابونا، گم میکنن منو  
 دلم تنگه برات، دلم تورو میخواد  
 من عاشقت بودم، باور نمیکنم  
 فراموشت شده، منو به این زودی...  
 هوادو نفرست، دارم گوش میکنم  
 همون آهنگی که، تو عاشقتش بودی  
 اشکام رو گونه هام میلغزید و تمومه وجودم تیامو تمنا میکرد...  
 داشتتم با لذت به آهنگی که توصیفه حالم بود گوش میدادم که یهو...  
 احساس کردم دمای بدنم بالا و رفت و به ۱۰۰ درجه رسید، ضربان قلبم رفت  
 رو ۱۰۰۰ و بعد... سردی و تلخی بویی که همه دنیا بود!!  
 یه نفر از پشت چسبید بهم و با دستاش دستامو لمس کرد... اشکام رو گونم  
 خشک شده بود و خودم جرأت نداشتم که برگردمو پشته سرمو ببینم، تنها  
 سرمو آوردم پایینو به دستای گرم و مردونش که سفت دستامو گرفته بود  
 خیره شدم!  
 سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و با صدای گرم و دلنشینش گفت: این آهنگا  
 چیه گوش میدی؟  
 من که اینجام... درست تو بغلت!  
 با شنیدن صداش... چشممو رو هم فشار دادم، بودن و نبودنش هر بار باعث  
 حیرتم میشد، اما این بار... من دوروز پیش سره قبرش بودم ولی الان! الان  
 خودش اینجاس... نمیتونستم به صداش اعتماد کنم، واسه همین چرخیدمو این  
 بار واقعا باورم شد که هست، که زندس  
 دیگه اون پوزخند همیشگی رو نداشت... یه لبخند گرم که تمومه جونمو به  
 آتیش میکشید رو لباس بود... نمیتونستم چیکار کنم، بخندم؟ گریه کنم؟  
 فقط تنها کاری که اون لحظه تونستم بکنم... آروم آروم خودمو کشیدم جلو و  
 پریدم تو بغلش.  
 دستامو دور کردنش حلقه کردم و زدم زیر گریه... جوری هق هق میکردم که  
 تو تمام این مدت نکرده بودم.  
 تیامم دستشو دور کمرم حلقه کرده بود و منو سفت چسبیده بود!

بعدچند دقیقه که آرام شدم از بغلش اومدم بیرونو دستامو آوردم بالا و رو گونه هاش کشیدم و گفتم: تو واقعی؟؟ یا رویاس؟  
 تیام لبخندی زدو کف دستمو بوسیدو گفت: نه عزیزم، منم، تیام  
 -مگه نمرده بودی؟ شوخی بود؟  
 تیام: چرا دیگه... رفته بودم اون دنیا، ولی دلم برات تنگ شد برگشتم!!  
 با این حرفش، خندم گرفت... خودشم خندید

اشکامو پاک کردم و گفتم: هنوز باورم نمیشه... تو چجوری.....  
 حرفمو قطع کرد و گفت: پس گوش کن که واقعا داستانه عجیبیه!  
 دستمو زدم زیر چونم که ادامه داد: وقتی از کما اومدم بیرون، همش دنبالت میگشتم که ارسالن گفت که چقد حالت بد بوده و واسه همین به زور فرستادنت ایران.

چند روزی که گذشت و حالم بهتر شد، بچه ها واسشون کار پیش اومد و زودتر رفتن و واسه منم برای روزه بعدش بلیط گرفتن... منم صبح از خواب پاشدمو وسایلمو جمع کردم و راه افتادم به سمت فرودگاه، وقتی رسیدم نزدیکه پرواز بود... رفتم چمدونمو تحویل دادم که یهو یادم افتاد گوشیمو جا گذاشتم... سریع به یکی از مأمورای اونجا گفتم که میرمو برمیگردم، اونم گفت باشه فقط زود بیا!

منم جلدی پریدم و تاکسی گرفتم و رفتم گوشیمو برداشتمو اومدم فرودگاه که چی شد؟ گفتن پریده تمام.

حالا رفتم پیشه یارو مأموره، میگم آقا من چمدونمو دادم بار.. یکم گیج نگام کرد بعد گفت: خودت چرا اینجایی پس؟

گفتم مگه من به شما اطلاع ندادم میرم و برمیگردم؟؟  
 اونم گفت آقا به من اطلاع دادی به خلبان که ندادی؛ پرید  
 گفتم چمدونم خب؟ گفت هیچی دیگه شرمنده... منم خیلی کفری شدمو یکم داد و بیداد کردم و برگشتم هتلو واسه یه شب اتاق رزرو کردم... از فرداشم که خب هر روزی که رفتم، گفتن پرواز به ایران اخره هفته... خلاصه منم یه هفته ای اونجا موندگار شدم

تا اینکه چند روز قبله پرواز به اینجا، تو اینستا خوندم که دقیقا همون پروازه هواپیماش سقوط کرده و اتیش گرفته...

وقتیم که اومدم ایران، دیدم پرده مشکی زدن مرگ منو تسلیت گفتن...  
انقد این جملشو بامزه گفت که خندم گرفت!!

تیام: خلاصه تو اداره با دیدنم؛ دو سه نفر غش کردن، سه چهار نفرم به خودم تسلیت گفتن، پنج شیش تاشونم ۱ ساعت بدون حرکت بهم زل زدن حرفاشو خیلی جدی و بدون خنده میزد ولی من خندم میگرفت که از آخر گفت: حالا انقد نخند... امروز هفتمم بود، بذا بعد چهل... چه خوشحالم هس جوابشو ندادم و با خنده سری تکون دادم که جدی شدو گفت: طنین، خیلی اذیتت کردم، ببخش منو

- دست خودت نبوده که... بعدشم مرگت سو تفاهم بوده!!  
و من چقد مشتاقه این سو تفاهم... تیام اومد جلو و دستامو گرفت و گفت: فکرشو میکر دی که زنده باشم؟

نه، اصن

تیام: خب همه چی درست بود و ثابت شده بود که من مردم... مخصوصا اون چمدونم که وسایلام بود... حالا معلوم نیست کدوم بدبختیو جای من دفن کردن خندیدمو گفتم: بده مگه؟ مرگه با عزت داشته... که به عنوانه یه سرگرد ازش یاد شده!

تیام: راستی یه وقتیم باید بشینیم و مفصل راجب مأموریتمون صحبت کنیم...  
سری به نشونه ی تأیید تکون دادم... بارونم دیگه نم نم نبود و تند شده بود.  
تیامم یه نگاه به آسمون کرد و گفت: پاشو پاشو، الانه که لیچه آب شیم... خندیدمو دستشو گرفتمو پاشدم و اومدیم که بریم سمت ویلا که گفتم: واسا واسا

تیام واستاد و با تعجب نگام کرد که برگشتم سمت دریا و دستامو رو به آسمون بلند کردم و داد زدم: خدایا شکرت!!!  
بعدم برگشتم سمت تیامو یه نگا کوچولو بش کردم و پریدم تو...

چند دقیقه بعد من تیام وارد شد و درو بست... رو اولین مبل نشستم و بهش خیره شدم که گفت: چه زود نشست! پاشو پاشو شام درست کن ببینم بلدی!!!  
خندیدمو از جام پاشدمو گفتم: تا چی باشه؟

تیام: زرشک پلو با مرغ

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: اوه چه خوش اشتها هس، پررو  
رفتم تو آشپزخونه که تیامم پشته سرم اومد و گفت: بنده در خدمتم

لبخندی بهش زدمو هر دو مشغول آشپزی شدیم؛ حدود ۲ ساعت بعد آماده شد. خودم رفته میز و چیدم و غذارو کشیدم و تیامو صدا زدم... اومد روبه روم نشستو با شوخی و خنده زرشک پلو با مرغو خوردیم! بعدشم با هم میزو جمع کردیم و ظرفارو شستیم... هیچوقت چنین صحنه هایی رو تصور نمیکردم... هیچوقت فکر نمیکردم که امشبو با تیام شام بخورم. رفته نشستم رو یه کاناپه که تیامم اومد و رو مبل کنارم نشست و گفت: آخیش، چقد خوشمزه بود! دستم درد نکنه...

کوسنو از رو مبل برداشتمو پرت کردم سمتش که با یه حرکت گرفتشوزد زیر خنده. چشمو ریز کردم و گفتم: بچه پررو... خوبه بیشترشو من درست کردم.

تیام: فرق نداره عزیزم، منو تو نداریم که!

- خب حالا... ببینم تو ادرس اینجارو از کجا گیر آوردی؟  
تیام: خواهر زن گرامی

از حرفش خندم گرفت و لپام گل انداخت که گفت: اووو تورو خدا خجالت نکش که اصن بهت نمیداد؛ بعد یه چشم غره رفت و ادامه داد: هنوز اون حاضر جوابیاتو یادم نرفته

خندیدمو هیچی نگفتم که یهو یادم افتاد و اومدم جلو و گفتم: چی راستی گفتی طهورا بهت ادرس داده؟

تیام با بیخیالی پاشو رو پای دیگش انداخت و گفت: اوهوم - طهورای دهن لق، دارم براش

تیام: چیکارش داری؟؟ به زور گرفتم ازش

- به هر حال نباید ادرس اینجارو به غریبه میداد

تیام اول تیکه ی حرفمو نگرفت و سری تکون داد ولی بعدش موشکافانه تو چشم نگا کرد و گفت: چی؟

لبمو گاز گرفتمو از جام پریدم و دویدم از پله ها بالا...

تیامم اومد دنبالم... بدو بدو کله پله هارو طی کردم و رفتم تو یه اتاق و اومدم درو ببندم که پاشو گذاشت لای در...

تقلا کردم تا نذارم بیاد تو ولی چون زورش از من بیشتر بود، درو باز کرد و اومد تو... یه لبخنده مرموزم رو لباش بود



من یه قدم میرفتم عقبم و اونم یه قدم جلو...تا افتادم رو تخت و اونم اومد و روم خیمه زدو شروع کرد به قلقلک دادنم...  
میخندیدم و جیغ میکشیدم تا ولم کنه ولی دست بردار نبود تا بالاخره خودش خسته شد و رفت کنار  
دسمو رو دلم گذاشته بودم و با حرص نگاهش میکردم که گفت:اینم تنبیهت که دیگه به من نگی غریبه!!!  
- تلافی میکنم حالا و اسا  
یه شکلکه با مزه به نشونه ی بیشین بینیم بابا در آورد و بعدش گفت:ببینم تو خوابت نمیاد  
یکم فکر کردم جواب دادم:چرا...  
تیام:خب پس بخواب تو اینجا،منم میرم اتاق روبه رویی...کاری داشتی صدام بزن!  
بعدم از رو تخت بلند شد و اومد از اتاق بره بیرون که گفتم:تیام برگشت و گفت:جونم  
- شب بخیر  
خندید و گفت:شب بخیر خانومی!  
بعدم درو بست و رفت...

چون امشب دیگه فکرم راحت بود و دغدغه نداشتم،راحت چشمو بستمو خوابیدم.  
صبح با صدای تیام که میگفت:پاشو دیگه،چقد میخوابی از جام پاشدمو گفتم:سلام  
تیام:سلام ساعته خواب  
- مگه چنده؟  
تیام:۱۲ و ۲۰  
- خب زیاده؟  
تیام:نیس؟  
- نه  
تیام:باشه  
خندیدمو از تخت اومدم پایینو گفتم:دیشب خوب خوابیدی؟  
تیام:آره خوب بود تو چی؟

- منم بعده مدت ها یه خواب راحت داشتم  
تیام لبخند زد و سرشو انداخت پایینو چیزی نگفت.  
یکم به زمین خیره شد و بعد گفت: میرم پایین صبحونه آماده کنم توام بیا...  
تا اوادم حرفی بزمنم از اتاق رفت بیرون.  
منم رفتم و دستو صورتمو شستمو لباسمو عوض کردم و رفتم پایین.  
میزه صبحونرو چیده بود و منتظرم و استاده بود  
رفتم نشستم رو صندلی که اونم رو به روم نشست و گفتم: کدبانو شدیا، وقتشه شوهرت بدیم  
تیام با این حرفم زد زیر خنده... منم خندیدمو واسه خودم لقمه گرفتم.  
بعد خوردن صبحانه اصرار کرد که ناهار بریم بیرونو بعدشم خرید!  
هر چی مخالفت کردم قبول نکرد؛ منم رفتمو یه مانتوی قهوه ای با شلوار  
مشکی و شاله قهوه ای و کفش اسپرت مشکی پوشیدمو رفتیم بیرون... تیامم  
تیپ سر تا پا مشکی زده بود، درست مته دفعه اولی که دیده بودمش!  
به خواست من، سوار ماشین من شدیمو خودم نشستم پشت فرمون و رفتیم به  
سمت یه رستوران شیک...  
هر دو از ماشین پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم. همون اول یه گارسون  
اومد و یه جای دنجو واسه نشستن بهمون معرفی کرد، رفتیمو همونجا نشستیم  
و دو پرس برگ سفارش دادیم.  
بعد خوردن غذا، تیام پولشو حساب کرد و رفتیم بیرونو این بار اون نشست  
پشت فرمون!  
برگشتم سمتش و گفتم: حالا خرید چرا؟! تو چیزی لازم داری؟  
تیام: ای، یه چیزایی، ولی میخوایم واسه تو لباس بگیریم  
- لازم ندارم لباس  
تیام: داری  
- ندارم  
تیام: عه، لجباز، میگم داری بگو چشم  
آروم گفتم: نه  
تیامم یه چشم غره رفت و هیچی نگفت... ۱۰ دقیقه بعد رسیدیم به یه  
پاساژ، پیاده شدیمو رفتیم داخلش، مغاز هارو یکی یکی میگذروندیم و رد  
میشدیم که یهو تیام گفت: طنین طنین بیا

چشامو ریز کردم و دنبالش راه افتادم تا رسیدیم به یه مغازه که لباسای مجلسی داشت

یه پیرهن قرمز، که آستینای بلنده تور داشت و کوتاهیش تا زیر زانو بود و روی قسمت کمر و سینه منجق کار شده بود ترکیب قشنگی داشت، برگشتم سمت تیامو گفتم: قشنگه دستمو کشید و گفت: بیا برو بیوشش

اومدم مخالفت کنم که کشیدم تو مغازه و به فروشنده که یه دختر جوون بود گفت: خانوم لطف کنید از این پیرهن قرمز که پشته ویتزینه سایز ایشونو بدین دختره لبخندی زد و جواب داد: بله چشم سریع پیرهنو آورد و داد دستم که تیام گفتم: برو بیوش - اخه...

تیام: برو

دیگه مخالفت نکردم، خو میخواد و اسم لباس بخره بخره... والا

رفتو تو اتاق پرو پوشیدمش، خیلی بهم میومد

داشتم خودمو تو آینه نگا میکردم که تیام در زد و گفت: پوشیدی؟ باز کن درو یه لبخند مرموز زدمو یه چشمک به خودم تو آینه و گفتم: نه صبر کن بعدم لباسو از تنم در آوردمو لباسای خودمو پوشیدم و درو باز کردم تیام با دیدن من با لباسای خودم اخم بامزه ای کرد و گفت: که نمیداری من ببینم اره؟

- او هوم، چه معنی داره تو ببینی؟

تیام لبشو جوید و حرصی نگام کرد... دختره خندش گرفت و گفت: اقا بذارم براتون؟

تیام: بله بذارید

منم از دختره تشکر کردم از مغازه اومدم بیرون...

بعد من تیام با یه پلاستیک تو دستش اومد بیرونو گفت: دارم برات

- تلافی دیشب بود، چیزی که عوض داره گله نداره...

یکم چپ چپ نگام کرد و دستمو گرفت و از پاساژ اومدم بیرون و سوار ماشین شدیمو راه ویلارو در پیش گرفت!

وقتی رسیدیم زودتر پیاده شدم و رفتم سمت در و کلید و انداختم توشو و تا درو باز کردم یهو برق روشن شد و جیغو سوتو دست و یه عده که میخوندن: تولدت مبارک

هول شده بودم، دستم رو قلبم بود و نمیدونستم چیکار کنم که تیام از پشت سرم اومد و بهم لبخند زد... از عکس العمل عادیش مشخص بود که خبر داشته! واسه همونم برام لباس خرید

از حالت شوک اومدم بیرونو رفتم داخل که اول از همه طهورا پرید جلوم و بغلم کرد و گفت: تولدت مبارک آجی بزرگه منم متقابلا خندیدمو گفتم: قربونت آجی کوچیکه ولی بعدا یه خورده حسابی با تو دارم

طهورا یه چشمک زد و ازم دور شد که مامانم اومد جلوم و بغلم کرد و به ترتیب بابام، خاله هام، دختر خاله هامو داییمو و... و از اخرم مامان تیام!! همه چی آماده بود، خونرو تزئین کرده بودن و کیک و کادو هام رو میز گذاشته بودن...

موندم تو این مدت زمان کم چجوری تونستن انقد کارو انجام بدن طهورا لباسی که تیام برام خریده بود و آورد و گفت: بیا برو بپوشش یکم نگاه کردم و بعد لباسو از دستش گرفتمو رفتم بالا... پوشیدمشو یه ارایش دخترنم کردم و به خودم عطر زدمو رفتم بیرون که صدای دستو جیغ بلند شد

تیام با تحسین و بقیه با لبخند نگام میکردن... رفتمو نشستم شمعارو خاموش کردم و یکم بریدم و بعدم کادوهارو باز کردم... طهورا یه دستبند خوشگل و مامان و بابام با هم واسم ماشین گرفته بودن، البته تعویض با این ماشینی که دارم

و از همه مهم تر، تیام واسه منو خودش یه گردنبند گرفته بود که رو یکیش اول اسمه خودش و رو اون یکی اول اسم من به لاتین نوشته شده بود و تیام اسم خودشو انداخت گردن منو اسم منو گردن خودش...

بعد از صرف شام بزرگترا و جوونا پيله کردن تا منو تیام برقصیم که از اخر با اصرارای زیاشون بلند شدیم... طهورا یه اهنگه شاد گذاشت و رفتیم وسط

خیلی شیک و مردونه میرقصید و از حرکت اضافه خودداری میکرد... دو دور با هم رقصیدیمو اخرش واسمون دست زدن و رفتیم نشستیم... داشتم

شربت میخوردم که یهو مامان تیام گفت:اگه آقای آریان اجازه بدن که ما همینجا طنین جونو واسه تیام خواستگاری کنیم  
از حرفش شربت پرید تو گلومو به سرفه افتادم که مامانم سریع زد  
پشتم...مامان تیام خندید و گفت:شرمنده عزیزم غیر منتظره بود  
لبخنده کوتاهی زدمو گفتم:خواهش میکنم...بابا یکم به من نگاه کرد و بعد  
گفت:چی بگم راستش،منکه تیام جانو میشناسمو ارادت خاصیم بهش دارم  
خودشون باید تصمیم بگیرن...مامان تیام چرخید سمت منو گفت:قبوله  
دخترم؟راست و حسینی بگو خانوم خونه ی آقا پسر ما میشی یا نه؟  
برگشتمو به تیام نگاه کردم که بدون هیچ خجالتی تو چشمم زل زده بود...ولی  
من حرارت تمومه بدنمو گرفته بود و گونه هام سرخ شده بود که مامان تیام  
گفت:بگو دیگه عزیزم...بله؟؟  
یه نگا به مامانم و یه نگا به بابام کردم که رضایتو تو صورتاشون دیدم و بعد  
یه لبخند زدمو سرمو انداختم پایین که همه دست زدن...

بر طبق توافقات دو خانواده،واسه اینکه طولانی نشه و ما زودتر بهم  
برسیم،تصمیم گرفتن که واسه دو هفته نامزد باشیمو اخره هفتم عروسی  
بگیریم...  
امروز ۱۳ روز از عقدمون میگذره،صبح فردای تولدم رفتیم محضرو عقد  
کردیم.

تیامم از اداره واسه هر دو مون ۱ ماه مرخصی رد کرد...تو این روزا همش  
دنباله خریدنه لباس عروسو کیفو کفشو سایر چیزا بودیم...درست یه روز  
دیگه عروسیمه و من هنوز باور ندارم

اونم ازدواج با پسری که فک میکردم زیر خروارها خاک باشه!!!  
نمیدونم حکمت خدا چی بود؟ولی هر چی بود که سرنوشت خوبیو واسم رقم  
زد.امروز قرار بود که تی بیاد دنبالمو بریم تا واسش کت شلوار  
بخیریم...صبح اومد دنبالم و رفتیم و یه کت شلوار مشکی و پیرهن سفید با  
کروات ذغال سنگی خریدیمو بعدشم رفتیم ناهارو تا شب یکم دور زدیمو بعد  
شب منو گذاشت خونه و هر چی اصرار کردم بمونه قبول نکرد و رفت!  
تا صبح از فکر فردا خوابم نبرد...تا بلاخره ساعت ۹ پاشدمو رفتم دوش  
گرفتم و آماده شدم و با ظهورا و مامان راهی آرایشگاه شدیم.

درست از ساعت ۹ منو نشوندن رو صندلی تا ساعته ۳...  
 بعد کلی دستکاری که تو صورتم کرد آرایشگره لبخندی زدو گفت:مته ماه  
 شدی گلم  
 لبخندی زدم و گفتم:ممنون  
 میخواستم از رو صندلی بلند شم که طهورا منو دید و با چشای متعجب  
 گفت:وای طنین،تیام فدات شه،چقد جیگر شدی تو!  
 بعدم چشمک زد که بهش چشم غره رفتم تا حسابه کار دستش بیاد...از رو  
 صندلی پاشدمو خودمو تو آینه نگا کردم...واقعنم خوب شده بودم و خیلی فرق  
 کرده بودم  
 موهامو واسم یه طرفشو برده بود بالا و شینیون کرده بود و طرفه دیگشو فر  
 کرده بود و ریخته بود دورم...  
 ابرو هام رنگ قهوه ایو صورتمم به خواسته خودم آرایش ملیح کرده بود...  
 از آرایشگره تشکر کردم و رفتمو با کمک طهورا لباسمو پوشیدم که  
 شاگردش گفت:طنین جون،آقا داماد منتظرن  
 -باشه میرم الان  
 سریع شنلمو پوشیدمو خدافظی کردم و رفتم پایین...تیام یه دستشو تو جیبش  
 کرده بود و با یه ژست خاص به جنتوی سفیدش تکیه کرده بود...  
 خیلی خوشتیپ شده بود لامصب،آروم آروم رفتم جلو که صدای پامو شنید و  
 اومد و یه چند دقیقه ای نگام کرد و بعد گفت:مته اینکه اشتباه اومدم با اجازه!  
 اومد بره که گفتم:دیووووونه  
 خندیدو گفت:خیلی خوشگل شدی خانومم  
 بعدم دستمو گرفتمو نشوندم تو ماشین؛البته با قر و فرو نازو اداهایی که  
 فیلمبردار دستور میداد!  
 خودشم سوار شد و یه اهنکه شاد گذاشت و تمومه نیروشو خالی کرد رو  
 پداله گاز.....

مجلسمونو تو باغ گرفته بودیم،وقتی رسیدیم،تیام زودتر از ماشین پیاده شد و  
 اومد دره سمت منو باز کرد و دستمو گرفت و کمکم کرد که پیاده شم.  
 مامانه خودمو تیام و باباهامون دم در منتظر ما واستاده بودن...لبخند زدمو با  
 تیام رفتیم سمتشونو باهاشون روبوسی کردیم.

بعد تبریک مهمونا وارد باغ شدیم و تو جایگاه عروس دوماذ نشستیم... به جمعیت، نگاه گذرایی انداختم و متوجه شدم که همه مهمونامون اومدن... صدای موزیک زیاد بود و وسط یه عده دختر پسر جوون ریخته بودن و میرقصیدن!

تیام برگشت سمتو دستمو تو دستاش گرفتو گفت: چرا انقد یخ کردی تو؟؟ نکنه ترسیدی؟ بعدم یه چشمک زد خندیدمو گفتم: ترس؟ مگه جنی؟

تیام: شاید

- اذیت نکن

تیام اومد حرفی بزنه که صدای ارسلانو شنیدم: به به اقا تیام...

چطوری طنین خانوم؟

منو تیام از جامون پاشدیمو باهانش دست دادیم که گفت: تبریک میگم، ماشالا چقد بهم میاین!

- ممنون لطف داری

تیام: قربونت، ایشالا قسمت شما، از تو همینا یکیو انتخاب کن دیگه سرگرد!!!  
منو ارسلان خندیدیم که جواب داد: نه بابا تیام هم تو زن گرفتی بسه...  
- مگه بده؟؟

ارسلان: نه من جسارت نکردم

هر سه مون خندیدیم که ارسلان دوباره تبریک گفت و رفت...

بعد یکم نشستن طهورا اومد پیشم؛ خوشگل شده بود... پیرهن آلبالویی دکلمه ولی بلند و موهاشم مدل جمع و باز درست کرده بود براشو یه آرایش ملیح. اومد دستمو کشید و گفت: پاشو ببینم، عروسم انقد تنبل؟؟

خندیدمو گفتم: اذیت نکن تورو خدا طهورا

طهورا: عه پاشو ببینم... بعدم روشو کرد سمت تیامو گفت: تیام پاشو زنتم بلند کن.

تیام دستشو رو سینش گذاشت و یکم خم شد و گفت: چشم قربان

طهورا خندید و رفت و تیامم بهم گفت که پاشم تا یه دور برقصیم.

مخالفت نکردمو به بدبختی از جام، با اون لباسه سنگین پاشد و با هم رفتیم سمت پیست رقص که یه پسر جوون که پشت ارکست بود، با میکروفون گفت: عزیزان لطفا اینجارو واسه رقص دو نفره ی عروس دوماذ خالی کنین، ممنون

بعد از این حرفش، همه یکی یکی رفتن و نشستن سر جاشون.  
منو تیام مشغول رقص شدیم... درست مثل شبه تولدم مردونه و قشنگ  
میرقصید و منم واسه قشنگ شدن فیلممون چند تا حرکت با ناز و ادا ام زدیم...

بعد دو دور رقص، خسته شدمو رفتیم نشستیم سره جامون... بعد ما دوباره  
جمعیت بلند شدن و شروع به رقص کردن!!!  
خلاصه نزدیک شام شد و مامانم واسمون از همه نوع غذا جدا کرد و تو  
جایگاه مخصوصمون گذاشت و مامانم رفتیم واسه خوردن شام.  
با شوخی و خنده شامو خوردیمو بعدشم دوباره یکم رقصیدیمو دیگه اخرای  
مجلس بود که تیام گفت پاشیم زودتر بریم که به عروس کشون برسیم.  
مهمونای متفرقه زودتر بلند شدنو رفتنو مهمونای خودیم آماده شدن که دنبال  
ما بیان... منو تیام از باغ خارج شدیمو سوار ماشین شدیم، اونم پخشو روشن  
کرد و صداشو زیاد کرد.....

آهاای... ای عشق همیشه گیم

بیا به هم بگیم: دوست دارم

آهاای... تو که تازگیا، عشق من شدیا، دوست دارم، دوست دارم

این تیکشو تیام خودش بلند میخوندو بانداى ماشینم میکوبید.

از تو آینه بغل نگا کردم دیدم کلی ماشین پشت سرمونو بوق میزننو سوت!

انقد تورو دوست دارم، که باورش آسون نیست

آخر میشی ماله خودم، دنیا که بی بارون نیست

انقد تورو دوست دارم، که صد دقم نمیرم

باز عاشقه تو میشمو، باز دستاتو میگیرم

شیشه ی سمت خودمو تا اخر دادم پایینو گلمو از پنجره بردم بیرونو تکون

دادم که ماشین ارسلان اینام اومد کنارمونو واسمون بوق زد...

برگشتم سمت تیام، خوشحال بود، میخندید و این برام یه دنیا می ارزید.

آهاای... دارو نداره من

دنیا مزاره من، دوست دارم

آهاای... به هیشکی دل نبند!

تا میتونی بخند، دوست دارم، دوست دارم

انقد تورو دوست دارم که باورش آسون نیست



اخر میشی ماله خودم دنیا که بی بارون نیست  
 انقد تورو دوست دارم که صد دقم نمیرم  
 باز عاشق تو میشمو، باز دستاتو میگیرم...  
 خلاصه با کلی بوق بوق و خنده رسیدیم خونه... این خونه ای که قراره توش  
 زندگی کنیم، ماله تیامه و تا الان نداشت من اینجارو ببینم، مثلا میخواست  
 سوپرایزم کنه!!!  
 رسیدیم جلو دره خونه، یه خونه ویلایی بزرگ و شیک که درش قهوه ای بود  
 و خودش یه ساختمونه یه دست سفید!  
 این تیام پولدار بود و رو نمیکردا!!!  
 اینبار خودم از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت ماشین مامان اینا، اونام پیاده  
 شدن و اومدن جلوم و با منو تیام روبوسی کردن...  
 بابام اومد دستمو گرفت و گذاشت تو دسته تیامو گفت: پسر مم طنینمو به تو  
 سپردما، مواظبش باش  
 تیام: خیالتون راحت بابا، رو تخم چشم میذارمش  
 بابا: قربونت برم  
 بعد از اون رفتمو مامانمو بغل کردم که گریم گرفت؛ هم من هم مامان!  
 بابام اومد و جدامون کرد و گفت: وا سفره قندهار که نیس... داره میره خونه  
 بخت نه پارریسا  
 بعدم چشمک زد که خندمون گرفت.  
 طهورا زود پرید بغلم کرد و کنار گوشم یواش گفت: اگه میترسی میخوای  
 امشب پیشت بمونم؟  
 تو اون گریه خندم گرفتیو گفتم: گمشو.. دیوونه  
 طهورا: خووووش بگذره!  
 یه چشم غره رفتمو با مامان و بابای تیام روبوسی کردم و خدافظی.  
 بعدی ربع وداع دم در، بالاخره اونا رفتن و تیام ماشینو گذاشت تو پارکینگ  
 و اومد دستمو گرفت و رفتیم تو خونه...

وارد خونه که شدم، چشم از تعجب اندازه یه توپ شده بود... چقد شیکه  
 اینجا!!!

برگشتم سمت تیام که به در تکیه زده بود و با یه دست تو جیبش نگام  
میکرد. بهش گفتم: خوش سلیقه ایا... خودت چیدی؟

تیام: بعله بعله... خودم تک و تنها

- عه چرا تنها؟

تیام: خو سلیقتشونو قبول نداشتم، میخواستم خودم واسه خانومم خوشگل بچینم  
اینجارو

لبخندی زدمو با دستم براش بوس فرستادم و اومدم رد شم که گفت: اووو اووو  
واسا بینم با دست قبول نییس!

یه چشمو بستمو مظلوم نگاش کردم و گفتم: قبول کن

تیام: نه

- خواهش

تیام: اصن

- عه، اصن نکن

شونه بالا انداختمو دره خونرو بستم و راهمو به سمت اتاق خواب گرفتم که  
اومد و از پشت بغلم کرد...

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و دستاشو دور کمرم حلقه... لباسو رو سر  
شونه ی لختم گذاشت و گفت: میدونی از کی میخواستمت طنین؟

- نه.. از کی؟

تیام: از دفه اول که دیدمت، ولی خب اصن به این خواستن پا ندادم چون  
اصولا میونه ی خوبی با دختر جماعت نداشتم ولی تو... تو فرق میکردی  
اصن.

لبخند زدمو صورتمو برگردوندم سمتش که به لبام خیره شد، یکم خیره نگا  
کردو بعد تو چشم زل زد!

چند دقیقه بدون هیچ حرفی تو همین حالت بودیم که ازم جدا شد و گفت: برو  
هم اتاق و ببین هم لباسو عوض کن، منتظرم

از این همه خوب بودنش ته دلم قربون صدقش رفتمو گفتم: باشه

بعد از اون رفتمو داخل یه اتاق، که اتاق مشترکمون بود شدم.

اتاقه بزرگی بود و ترکیب رنگاش مشکی-بنفش بود، چون تیام عاشق رنگه  
مشکی و منم خب بنفشو دوس داشتم؛ این دوتا رنگو کار کرده بود.

وسط اتاقم یه تخت دونفره بود و دیگه کمد لباسو حمام مسیتر.

رفتم جلو آینه و اول گوشواره هامو گردنبنده و درآوردمو بعدم مشغول باز کردن زیپ لباس شدم... ولی هر کار میکردم باز نمیشد!!  
 اوف... نخیر باز نشد که نشد... با لب و لوجه آویزون نشستم رو تخت که در باز شد و تیام اومد تو...  
 تیام: عه چرا لباستو عوض نکردی  
 - نتونستم زیپشو باز کنم

تیام خندید و گفت: خو عزیزم اینکه ناراحتی نداره پاشو باز کنم برات!  
 از جام بلند شدمو تیامم اومد پشت سرم و استاد و با زیپم درگیر شد، بعد چند ثانیه احساس کردم که زیپو کشید پایین... داشتم از خجالت آب میشدم، سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم که تیام منو چرخوند سمت خودش.  
 تو چشاش نگا کردم که گفت: نبینم خانومم ازم خجالت بکشه.  
 لبخند کوتاهی زدمو هیچی نگفتم... تیامم با دیدن سکوتم اومد جلومو دستاشو دور کمرم حلقه زد، منم متقابلا دستامو انداختم دور گردنش... چسبید بهم و فاصلرو به ۱ سانت رسوند. اول لباشو گذاشت رو پیشونیمو بوسید، بعد چشامو، گونمو در آخر رو لبام و با شدت شروع به بوسیدن کرد.  
 چشاشو بسته بود ولی من چشامو باز نگه داشته بودم... بعد چند دقیقه سرشو گرفت بالا و با چشای خمارش تو چشام خیره شد...  
 خواستن تو نگاش داد میزد؛ پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت و گفت: طنین... دوست دارم!!!!

با شنیدن این جمله انگار دنیارو بهم دادن، لبخند زدمو گفتم: خیلی منتظر شنیدنش بودم تیام

ولی من دوست ندارم، عاشقتم!!!

تیامم با شنیدن اعترافم، گونمو بوسید و گفت: پس اجازه هس؟؟؟  
 لبخند زدمو چشامو به نشونه ی تأیید رو هم گذاشتم که دستشو برد سمت لباسمو چند لحظه بعد پیرهنم افتاد رو زمین...  
 اومد جلو دستشو گذاشت رو گردنمو دوباره شروع به بوسیدن لبام کرد و در همین حال بغلم کرد و گذاشتم رو تخت... پیرهنشو باز کرد و انداخت اونور و بعد روم خم شد و.....!

صبح با صدای افتادن چیزی چشامو باز کردم و نشستم تو جام، تیامو ددم که داره شیشه ی ادکلنشو از رو زمین برمیداره و همزمان میگه: اخ، دستم بشکنه... ببخشید بیدارت کردم عزیزم  
لبخندی زدمو دستی رو چشام کشیدم و گفتم: نه اشکال نداره باید بیدار میشدم...

اومدم از تخت برم پایین که درد بدی زیر دلم کشید، تو خودم جمع شدمو تکون نخوردم که تیام متوجم شد و با نگرانی اومد نشست کنارمو گفت: چی شدی طنین؟؟ دلت درد میکنه؟  
- نه چیزی نیس!

تیام: پاشو پاشو حاضر شو ببرمت دکتر

- نه بابا، خوبم بخدا تیام

تیام: مطمئنی؟

- آره عزیزم

تیام: هوووف از دست تو

اینبار اومدم بلند شم که متوجه شدم لباس تنم نیس، سریع ملافرو دورم پیچیدمو یه راست رفتم تو حموم.

آب سردو باز کردموش باش دوش گرفتم تا حالم جا بیاد... هنوزم درد و احساس میکردم ولی خب چیزی نیس.

بعد ۱۰ دقیقه اومدم بیرون که تیام تو اتاق نبود... موهامو نیم خشک کردم و دم اسبی بستم و یه تاپ فیروزه ای با دامن کوتاه مشکی پوشیدم و یه رژ قهوه ایم زدم و رفتم بیرون!

تیام رو صندلی آشپزخونه نشسته بود و میز صبحانم چیده بود.

رفتم سمت میز که دیدم اوه چه بندو بساطی؛ از کره و پنیر و آب پرتقالو شیر و چای و سه مدل نون و حلوا رده و... گرفته تا حلیمو تخم مرغ!!!

چشامو گرد کردم و گفتم: اینا از کجا؟؟ خودت خریدی؟

تیام در حال لقمه گرفتن بود که با حرفم یه لبخند پهن زدو گفت: نه بابا، ساده ایای!!!

مامانم و مامانت سره صبح تشریف آوردن هم حاله عروسو دخترشونو بپرسن هم فضولی کنن ببینن دیشب خوش گذشته یا نه؟ بعدم چشمک زد و لقمرو گرفت سمتم.

یه چشم غره بهش رفتمو لقمرو ازش گرفتمو صندلی رو به روش نشستم...

- چرا بیدارم نکردی ببینمشون؟

تیام: خودشون گفتن

- گفتم اینا کاره توعه تنبل نیس

اخم بامزه ای کرد و گفت: خوبه دیشب با هم خوابیدیم و تازه تو دیرترم پاشدی نامرد!!

بعدشم با اون فعالیتایی که دیشب من کردم ازم چه توقع داری؟

خندیدیم و نمک پاشو پرت کردم سمتش که رو هوا گرفتتشو خندید. بعد خوردن صبحانه، پاشدمو میزو جمع کردم و مشغول شستن ظرفا شدم... تموم که شد، اومدم از آشپزخونه پیام بیرون، که دیدم تیام لباسای کارشو پوشیده!

- میری اداره؟

تیام: آره عزیزم باید برم، دیشب ارسال گفت یه سر برم واسه مأموریتمون یه جلسه گذاشتن..

- جلسه؟ خب پس منم باید پیام که

تیام: آره اتفاقا ارسال گفت ولی من گفتم خانومم خستست نمیاد!

- عه؟

تیام چشمک زدو گفت: آره

- من که خوبم، منم میام

تیام: خانومی... کار خاصی ندارن، میخوان حرف بزنین روزه ارتقای درجرو معلوم کنن

- جدی؟

تیام: بله عزیزم

- باشه برو

تیام: استراحت کن شمام...

- چشم

تیام اومد جلومو چشممو بوسیدو گفت: چشمت بی بلا!

لبخندی زدمو اومد که بره گفتم: تیام

تیام: جونم

یکم مکث کردم بعد بدو بدو رفتمو پریدم بغلش... پاهامو آوردم بالا و دور  
کمرش گذاشتم و سرمو آوردم پایین و تو چشاش نگا کردم  
دستشو دور کمرم گذاشت و به لبام خیره شد، معطل نکردمو لبامو گذاشتم رو  
لباش... یکم که بوسیدمش، لب پایینیشو دندون گرفتم و از بغلش پریدم پایین!  
مثه لشکرای شکست خورده نگام کرد و گفت: نامرد... میای یه بوس  
میکنی، دله آدمو میبری بعد میری؟

خندیدمو گفتم: بسته دیگه

تیام: شب به حسابت میرسم

زبونمو براش درآوردم که اومد جلو و گازش گرفت که جیغم رفت  
هوا... خندید و بای بای کرد و رفت بیرون.  
"تیام"

از خونه که خارج شدم، تمومه وجودمو طنینو صدا میکرد... نمیدونم چرا ولی  
دل نمیخواس یه لحظم رهانش کنم!

پوفی کشیدم و رفتم سوار ماشینم شدمو روندم به طرف اداره...

بعد از ۱ ساعت بالاخره از ترافیک سنگین تهران خلاص شدمو رسیدم... قبل  
از اینک برم اداره، یه جعبه شیرینی خریدم و بعد رفتم اونجا... ماشینو جای  
همیشه پارک کردم و رفتم تو!

وارد که شدم، بچه ها سوت کشیدنو دست زدن

با صدای اونا، سرهنگ از اتاق اومد بیرونو گفت: چه خبره؟! ادارارو  
گذاشتین رو س..

منو که دید ادامه حرفشو خورد و لبخند زدو اومد جلو.

سرهنگ: ببین کی اینجاس

احترام نظامی گذاشتمو گفتم: سلام قربان ارادتمندم

سرهنگ: سلام سرگرد، خوبی پسر؟

- قربان شما

سرهنگ: مبارک باشه پسر

با حرفه سرهنگ یادم از شیرینی افتاد و ستوان کریمیو صدا زدم و گفتم که  
پخشش کنه، بعد رومو کردم سمت سرهنگو گفتم: سلامت باشین، همه اینارو  
مدیون شما میما... راستی چرا تشریف نیاوردین دیشب؟

سر هنگ: ببخش پسر، کار برام پیش اومد، دلم خیلی میخواس ولی نشد...  
 - قربونتون، اشکال نداره  
 بعد از سر هنگ، بچه ها یکی یکی اومدنو تبریک گفتن... سر هنگ از طنین پرسید که گفتم موند خونه تا استراحت کنه!  
 خلاصه بعد کلی حرف راجب عروسی و ازدواج ما، رفتیم تو اتاق سر هنگ تا حرف بزنیم...  
 ارسال و آرمینو کیهان و دو سه تا از بچه ها ام اومدن تو اتاق.  
 سر هنگ: خب بچه ها، واسه پایان مأموریتتون که با موفقیت زیادی همراه بود، میخوایم همتونو ارتقا درجه بدیم...  
 به نظرتون مراسمو چه روزی بذاریم خوبه؟  
 آرمین: سر هنگ فک کنم واسه هفته آینده بهتره... چون ای هفته قراره تیم تحقیقاتی بیان، حالا بازم نظر بچه ها  
 - آره با آرمین موافقم  
 ارسال: منم فک میکنم بهترین زمان همون موقعس.  
 سر هنگ: کیهان جان شما چی میگی؟ بقیه؟  
 کیهان: موافقم سر هنگ درسته  
 وقتی بقیم همین نظرو دادن و تایید کردن، قرار شد که هفته ی آینده مراسمو برگزار کنیم!  
 بعد تموم شدن جلسه، بچه ها و سر هنگ گفتن که به طنین سلام زیاد برسونم و زودتر برم خونه!  
 منم از خدا خواسته از همه خدافظی کردم و جلدی سوار ماشین شدم و راه خونرو در پیش گرفتم.  
 وقتی رسیدم... بوی خوش قرمه سبزی، تمومه خونرو پر کرده بود!  
 لبخند زدم و وارد شدم، طنین انقد مشغول کار بود متوجه اومدم نشد... پشت بهم واستاده بود و داشت سالاد درست میکرد... رفتمو آروم آروم نزدیکش شدم و از پشت بغلش کردم.  
 چون به کارام عادت داشت، نترسیدو آروم سرشو برگردوند و گفت: جناب سرگرد، من یه پلیسما!!!  
 صدای قدماتو هر چند آروم حس میکنم.  
 تیام: اه ركب خوردم  
 طنین خندیدو هیجی نگفت.

"طنین"

بعد رفتن تیام، تصمیم گرفتم اولین روزه مشترکه زندگیمونو پاشم غذا درست کنم.

چون مامانم برام مواد قورمه سبزیو از دیشب آماده کرده بود، سریع رفتمو مشغول شدم

داشتم خورشتو هم میزدم که تلفن خونه زنگ خورد.

زیرشو کم کردم و رفتم تلفنو برداشتم و جواب دادم: بله؟

مامان تیام: سلام عروس گلم

- سلام مامان خوبین؟

مامان تیام: مرسی عزیزدم، تو خوبی؟ راحتی؟

- خداروشکر آره همه چی عالیه

مامان تیام: قربونت برم، مزاحمت نمیشم میخواستم حالتو بپرسم، ببینم درد که نداری؟

لبم و گاز گرفتمو گفتم: خدا نکنه... مراحمین شما، نه مامان من خوبم

مامان تیام: خداروشکر عزیزم، پس به تیام سلام برسون خدافظ.

- چشم شما به بابا و صیام سلام برسونین... خدافظ.

تلفنو گذاشتم و رفتم دوباره غدامو چک کردم و وسایله سالادو بیرون آوردم از یخچالو مشغوله درست کردنش شدم.

خیلی نگذشته بود که صدای قدمای آهسته ای و شنیدم... هم از بوی عطرش و

هم از آهسته اومدنش تابلو بود که تیامه... اما بدبجنسی کردم و برنگشتم و گفتم

بذارم بچه با خیاله خودش که منو غافلگیر میکنه بمونه!!!

بالاخره نزدیکم شد و چسبید بغلم کرد، هیچ حرکتی نکردمو بعد چند ثانیه

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم: جناب سرگرد، من یه پلیسما!!! صدای قدماتو

هر چند آرومم حس میکنم.

تیام: اه ركب خوردم

خندیدمو هیچی نگفتم و به کارم ادامه دادم

تیام ازم جدا شد و یه صندلی کشید و نشست روش؟

- از اداره چه خبر؟



تیام: اوووه نگو، اول از همه که با سیل تبریکا مواجه شدم، دوم با سلامایی که خدمتت باید می‌رسوندم، سوم مراسم ارتقا درجه شد هفته آینده!

- عه؟ چه خوب

تیام: هوم... تو چه خبر؟ چیکارا کردی؟

- منم غذا درست کردم دیگه، راستی مامانتم زنگ زد... سلام رسوند

تیام: سلامت باشع، حتما کلی بازپرسی کرد واسه دیشب نه؟

اینو گفتو بعد خندید... منم متقابلا خندیدمو گفتم: نخیر... بی حیا... منحرف... اه

اه... لوس... مسخره!

تیام: دمت گرم، تو کمترین زمان، ۴ تا فوش؛ خیلیه ها!!!

اول خندیدم ولی بعد بهش چشم غره رفتم و اونم اومد لپمو بوسید و رفت

بیرون.

لباساشو عوض کرد و بعدش مشغول خوردن ناهار شدیم... بعد ناهار ظرفارو

با هم شستیمو رفتیم تو اتاق.

هر دو خسته بودیمو رفتیم رو تخت... تیام اومد جلو و موهامو زد کنار و لپمو

بوسید... دستامو دور گردنش حلقه کردم و اونم کمرمو گرفت و به بازوش

اشاره کرد.

خودمو کشیدم جلو و سرمو رو بازوی عضله ای و ورزشکاریش گذاشتمو

چشامو بستمو خوابیدم...!!!

چشامو که باز کردم، اتاق کاملا تاریک بود... تیام هنوز خواب بود.

آروم از جام پاشدم و از تخت اومدم پایین و از اتاق خارج شدم... برقارو

روشن کردم و قهوه دم کردم، رفتم تی و یو روشن کردم که تیام از اتاق اومد

بیرون.

تیام: سلام خانوم، خوب خوابیدین سه ساعت رو بازو بنده؟

خندیدمو گفتم: بعله، خیلی خوب بود!

تیام: مشخصه!

رفت دستو صورتشو شست و اومد و منم تا اون موقع دو فنجون قهوه ریختم

و منتظرش شدم. اومد و نشست کنارمو قهوشو دستش گرفتو مشغول خوردن

شد...

- تیام؟

تیام: جونم

- بریم بیرون؟

تیام: کجا مثلاً؟

- پارک، گردش

تیام: پاشو بیوش بریم

با این حرفش مته بچه کوچولو ها ذوق کردم و از جام پاشدمو پریدم تو

اتاق... یه لی سورمه ای و مانتو مشکی و شال سورمه ای پوشیدم و یکمم

آرایش کردم و رفتم بیرون!

تیام با تعجب داشت نگام میکرد...

- چیشده؟

تیام: چقد زود حاضر شدی...

- دیگه دیگه، پاشو

تیامم آخرین جرعه قهورو خورد و پاشد و رفت تو اتاق.

بعد ۵ دقیقه اومد بیرون... باهام ست کرده بود ولی برعکس من پوشیده

بود... تی شرت سورمه ایو شلوار مشکی.

کلا مشکو دوست داشتو خیلیم بهش میومد... تیام زودتر رفت تا ماشینو از

پارک دربیاره و روشن کنه، منم مثله کدبانوها، آب و برقو گازو چک کردم

از خونه رفتم بیرون.

تیام تو ماشین منتظر نشسته بود، دره ماشینو باز کردم و سوار شدمو اونم گاز

داد و حرکت کرد.

تو راه چشمم به یه پارک بزرگ افتاد... از تیام خواستم که بریم اونجا.

اونم ماشینو پارک کرد و پیاده شدیمو بازوشو تو دستم گرفتم و شروع کردیم

به قدم زدن... یهو دلم یه چیزی خواست، چشممو ریز کردم و لبامم غنچه و

برگشتم به تیام نگا کردم گفتم:

میگم...

تیام با دیدن قیافم، زد زیر خنده و گفت: چی میگی خانوم کوچولو؟

با قیافه ی مظلومو یه نمه اخم از کوچولویی که بهم نسبت داده بود گفتم: من...

تیام: تو؟؟

-خب من...

تیام: خب تو؟؟

-عه... من

تیام: عه... تو؟؟

خندیدمو یه مشت زدم به بازو شو از اخر گفتم: من بستنی میخوام!  
تیام: خب بخر!

-عه دستت درد نکنه، پس شوهر کردم واسه چی؟

تیام: شوهر کردی و است بستنی بخری؟  
پس چی؟

تیام: مرسی که زودتر با حقایق رو به روم کردی... فردا، محضر، طلاق  
لبامو جمع کردم و گفتم: دلت میاد؟

تیام موشکافانه نگام کرد و گفت: معلومه که نه خوشگلم  
بعدم به نیمکته پشت سرم اشاره کرد و گفت: بشین تا برگردم و سه سوتیه دور  
شد.

وقتی برگشت دو تا بستنی قیفی بلنده شکلاتی-وانیلی خریدی بود.  
از دستش گرفتمو با لذت شروع به خوردن کردم... وسطاش که رسید، دیدم که  
واقعا جا ندارم.

برگشتم سمت تیام، که دیدم دست به سینه داره منو نگا میکنه!!  
با تعجب به دست خالیش نگا کردم و گفتم: خوردیش؟

تیام: هوم

نه!

تیام: آره

بعدم بستنیمو از دستم قاپیدو و شروع به خوردنش کرد... خندیدمو بهش زل  
زدم... بعد تموم شدن بستنی، بلند شدیمو یکم دیگه قدم زدیمو بعد سوار ماشین  
شدیمو راه افتادیم به طرف خونه.

بالاخره روز مراسم ارتقا درجه رسید...

صبح زود، منو تیام هر دو پاشدیمو صبحانه خوردیمو بعد هر دو با لباسای  
نظامی از خونه خارج شدیم.

من تا حالا تیامو تو این لباس ندیده بودم ولی خیلی بهش میومد، قربونش برم  
هر چی میپوشید بهش میومد... سوار ماشین شدیمو روند به سمت اداره. وقتی  
رسیدیم، ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم رفتیم داخل... اول از همه ارسال  
اومد جلو و گفت: به به زوج خوشبخت ما چطورن؟

تیام: قربون تو

-سلام، مرسی مام خوبیم...

ارسالان خندید و گفت: سلام سروان

همونجا سرهنگ رسید و زد رو شونه ی تیامو رو به من گفت: سلام  
 دخترم... حواست که به گل پسره ما هست؟  
 -سلام سرهنگ، مثله اینکه ایشون باید حواسش به ما باشه هااا نه من حواسم  
 به ایشون... شوهر کردم، زن که نگرتم!!  
 همه زدن زیر خنده که سرهنگ گفت: هنوز از شیطونیات کم نشده دختر... به  
 قول خودت شوهر کردی، بزرگ شو  
 خندیدمو احترام نظامی گذاشتمو گفتم: چشم  
 بعد از اون همه به محوطه ی بیرونی اداره که مخصوص مراسمای نظامی  
 از جمله ارتقای درجه بود رفتیم.  
 تیام اومد کنارمو دستم و گرفت و فشرد و منم متقابلا بهش لبخند زدم... بعد از  
 خوندنه سرود ملی و رزمایش، اول از همه سرهنگ اومد پیش منو تیام و  
 یکی یه دونه ستاره بهمون اضافه شد.  
 از خوشحالی از از پا نمیشناختم... اینم از ارتقا. بالاخره بعد تموم شدن مراسم  
 و خدافظی، از اداره خارج شدیمو سوار ماشین شدیمو راه افتادیم که تیام  
 گفت: عزیزم بیرمت خونه؟ چون من باید برگردم اداره  
 -خب... نه بذارم خونه مامانم  
 تیام: چشم  
 راه افتاد به سمت خونه و تو راه حرفی بینمون رد و بدل نشد  
 وقتی رسیدیم، خواستم پیاده شم که یه فکر شیطانی تو سرم اومد... رو بهش  
 گفتم: خب من میرم پس، بهم زنگ بزن کارت تموم شد.  
 تیام: اوکی... به سلامت خانومم  
 لبخند زدمو اومدم پیاده شم که دوباره برگشتمو گفتم: راستی...  
 تیام سوالی نگام کرد که رفتم جلو و گونشو بوسیدمو خواستم پیاده شم، که  
 فهمید و تو بغلش نگهم داشت!!!  
 سرمو آورد بالا و گفت: کجا؟ عمرا بذارم بری  
 -عه تیام... نکن زشته تو خیابون  
 تیام: اها تو خیابون میچسبی بوسم میکنی که زشت نیست  
 -اون از لپت بود  
 تیام: بالاخره

بعدم لبامو با لباش قفل کرد و مشغول بوسیدن شد و بعد چند دقیقه کشید کنار... هر دو نفس نفس میزدیم که بهش لبخند زدمو از ماشین پیاده شدم... میدونم یکم دیگه میموندم، راضی نمیشد و راشو کج میکرد خونه!! زنگ خونرو زد و با صدای مامان که میگفت کیه به خودم اومدم -منم مامان  
مامان: بیا تو عزیزم  
درو برام زد و منم واسه تیام دست تکون دادمو رفتم تو...

مامان با دیدنم، اومد جلو و بغلم کرد و گفت: سلام دخترم  
-سلام مامان جونم، چطوری؟  
مامان: خوبم عزیزم تو خوبی؟؟  
-خوبم مامان، چه خبرا؟ طهورا کو؟  
مامان: سلامتی... رفته بیرون واسه تولد دوستش کادو بخره.  
-هوم... بابا چی؟  
-مامان: باباتم ادارست

سری تکون دادمو رفتم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم... خواستم از اتاق بیام بیرون، که احساس کردم دلم پیچید... یهو حال بد شد و جلو دهنمو گرفتم و رفتم تو دستشویی... تمام محتویات معدم که خالی شد، چند بار آب زدم به صورتم و درو باز کردم و رفتم بیرون... مامان با دیدنم زد به صورتشو گفت: خاک بر سرم، چیشدی تو؟ چرا رنگت پریده؟  
-هیچی بابا... بهم خوری کردم، حالم یکم بد شد  
مامان: بذا الان برات دمنوش میارم بخوری حالت جا بیاد...  
حال بهتر شده بود که زنگ زدم تیامو گفتم بیاد دنبالم، اونم اومد و چون خسته بود دیگه نیومد داخلو منم آماده شدم و از مامان اینا خدافظی کردم رفتم بیرون.

سوار ماشین شدمو بهش سلام کردم، اونم جوابمو داد و راه افتاد. وقتی رسیدیم خونه هم چند باری حالم بهم خورد که بازم نداشتیم تیام متوجه شه... چون نمیخواستیم نگران شه اما... اما حدس میزدم که... که...  
رفتم تو اتاق خوابو، یه لباس خواب بچگونه که تو دوران مجردی میپوشیدمشو خوشگل بود و پوشیدم و رفتم تو تخت

تیام وقتی اومد، با دیدنم تو این لباس شوکه شده بود ولی بعدش کلی بهم خندید... اومد کنارم خوابید و مثل هر شب بغلم کرد و تو آغوشش به یه خوابه شیرینه دیگه رفتم...

صبح با بیدار شدن تیام، منم بیدار شدم ولی خودمو زدم به خواب... چون صبح زودتر بلند شدمو زنگ زدم اداره و مرخصی رد کردم، سرهنگ گف که چوب خطم پر شده و دیگه نمیتونم مرخصی بگیرم؛ ولی خواهش کردم ازش که امروزم بهم بده و به تیام چیزی نگه که خودم درخواست کردم. تیام موقع رفتن، اومد کنارمو از صدای نفساش که به صورتم میخورد معلوم بود که میخواست بیدارم کنه ولی دلش نمیومد! یواشکی زیر چشمی نگاش کردم که دیدم از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

با شنیدن صدای در خونه، که خبر از رفتن تیامو میداد، نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم... تخت و مرتب کردم و رفتم بیرون. به زور چند لقمه صبحانه خوردم و لباس پوشیدمو از خونه زدم بیرون. سوار تاکسی شدم و آدرس یه آزمایشگاهو بهش دادم. بعد یه ربع رسیدیم، پیاده شدم و پولشو حساب کردم و وارد شدم. رفتم سمت سرپرستاری و رو به پرستار که دختر جوون و خوشگلی بود گفتم: سلام خانوم... واسه آزمایش مزاحمتون شدم. پرستار: سلام عزیزم، چه آزمایشی؟

-بارداری

پرستار لبخندی زد و سرتاپامو نگاه کرد و گفت: بفرمایید اینجا گلم... رفتم به سمت اتاقی که راهنمایی کرده بود و بعد از انجام آزمایش اومدم بیرون و رو به خودش گفتم: ببخشید جوابش کی آماده میشه؟

پرستار: فردا عزیزم

با عجز نگاش کردم گفتم: وای فردا که خیلی دیره، همیشه زودتر آمادش کنین؟؟ لطفا

التماسمو تو چسام ریختمو بهش زل زدم که خندید و گفت: خيله خب، اونجوری نکن دختر... باشه نیم ساعت دیگه حاضره!

لبخند تشکر آمیزی زدم و او مدم برم بشینم که پرسید: چرا انقد عجله داری  
حالا خانومی؟

-شاید دیگه وقت نکنم پیام واسه جوابش

پرستار: شاغلی؟

-بله

پرستار: چه شغلی؟

-سروان هستم

چشای پرستاره برق زد و گفت: وای چه مامان پلیس نازی!  
خندیدمو با گفتن کلمه مرسی رفتم و تا آماده شدن جواب آزمایش سر جام  
نشستم.

بعد نیم ساعت علافی، پرستاره صدام زد و گفت: خانوم آریان

از جام بلند شدمو با دو رفتم سمتش و گفتم: چی شد؟؟

پرستار چشمک زد و گفت: مبارک باشه مامان آینده... با شنیدن کلمه ی مامان  
یه حسی درونمو غوغا کرد!!

لبخند پهنی زدمو ازش تشکر کردم و با دادن پول و گرفتن جواب آزمایش از  
اونجا خارج شدمو یه تاکسی گرفتمو سر راه یه کیک دو نفره خوشگلم  
خریدمو رفتم خونه...

وقتی رسیدم، اول از همه یه دوش گرفتمو بعد که او مدم بیرون، یه تاپ قرمز  
دکلته با دامن کوتاه مشکی پوشیدم... موهام نیمه خیس ریختم رو شونه هامو  
یه رژ قرمز و ریلم زد و سندلای قرمز م پام کردم بیرون از اتاق.  
مشغول درست کردن فسنجون شدم... بعد تموم شدن آشپزی، میزو خوشگل  
چیدم و منتظر تیام شدم.

چند دقیقه بعد تیام درو باز کرد و او مد تو

تیام: سلام خانوم...

ادامه حرفشو نزد و با دهن باز بهم خیره شد

خندیدمو گفتم: هوی کم چش چرونی کن!

تیام چشاشو ریز کرد و با یه لبخند بدجنس گفت: میخورم تاااا

خندیدم و گفتم: برو بچه دستو صورتتو بشور ناهار یخ کرد، این همه غذا پختم  
اونوقت منو بخوری؟

تیام خندیدو لپمو کشید و رفت سمت دستشویی... منم تا اون موقع غذا کشیدم  
که لباساشو عوض کرد و او مد نشست رو به روم...

مشغول غذا خوردن شدیم و مابینشم تیام کلی از دستپختم تعریف کرد که منم کلی ذوق مرگ شدم... بعد تموم شدن غذا، ظرفارو با هم شستیمو میزو جمع کردیم که به تیام گفتم بره بشینه، اونم رفتو منم کیکو یواشکی آوردم بیرون. یه شال برداشتمو یواش یواش رفتم سمتشو از پشت چشاشو بستم!! تیام: عه..

- هیس

تیام: چرا چشامو بستی کوچولو  
جیغ زدمو گفتم: کوچولو خوودتی  
تیام خندید که گفتم: هوی چشاتو باز نمیکنیا تا من بیام  
تیام: باز معلوم نیس چه اتیشی میخواد بسوزونه  
تند رفتم تو آشپزخونه و کیکو با برگه ازمایشو برداشتمو رفتم نشستم رو به روش... کیکو رو میز گذاشتمو برگرو دستم نگه داشتم  
- باز کن چشاتو

تیام آروم شالو آورد پایینو با دیدن کیک، چشاش برق زد و گفت: آخ جوون کیک، اومد بهش ناخونک بزنه که یهو کشید عقبو با قیافه ی متفکر گفت: به چه مناسبت؟

- حدس...

تیام: تولدمه؟

حرسی نگاش کردم که گفت: نه نه تولدته؟  
هیچی نگفتم که دوباره گفت: روز نیکوکاریه؟  
عید فطر؟ قربان؟ غدیر؟  
روز ملی شدن نفت؟

اینم نه؟

۱۵ اسفند؟

دیدم بخوام صبر کنم، این تا صبح یکی یکی مناسبتارو از تقویم میکشه بیرونو واسم میگه

برا همین برگرو گرفتم جلوشو با سر اشاره کردم بخون با کنجاوی از دستم گرفتشو مشغول خوردن شد... اول ابروهاشو انداخت بالا بعد چشاش گرد شد بعد دهنش شد اندازه غار علی صدرو بعد برگه از دستش افتاد...

تو صورتم نگا کرد و گفت: نه!!!



لبخند زدمو گفتم: پدر شدنت مبارک!  
از رو مبل پرید رومو سفت بغلم کرد و لباشو گذاشت رو لبامو اون لحظه  
فقط شیرینی خوشبختی حس میشد...

پایان  
نگذار؛

نه سیاهی.. نه سکوت .. نه دیوار و نه سیم خاردار ..  
و نه حتی من .. لبخندت را از من بگیرد ..  
بگذار شیرینی لبخندت تلخی گذشته را بیرنگ کند ..  
هر جا که هستی باش ؛  
فقط خوشبخت و خوشحال باش... فقط باش !